



پژواک یک آوین | a2saw.p کاربر نودهشتیا

با دلهره به آدرسی که تو دستم بود نگاه کردم. اشک توی چشمم جمع شد. به خونه ای که جلوم بود خیره شدم. یعنی زحمات ۳۰ ساله ی بابا به این سادگی به هدر رفت؟! انه امکان نداره. چرا همه چی مثل یه خوابه؟ نکنه من خوابم؟ داغی اشک روی گونه هام به من ثابت کرد که بیدارم. پس این باید یه امتحان باشه. حالا این جا خونه منه. حالا این جا یه دنیای بدون باباس. بابا چرا رفتی و مارو انقدر زود تنها گذاشتی؟ حالا من بدون تو چی کار کنم؟ بابا من بهت قول می دم که از تانیا و بردیا مراقبت کنم اجازه نمیدم هیچ کمبودی تو زندگیشون احساس کنن. بهت قول می دم بابا جونم. اشکامو پاک می کنم و زنگ در و فشار میدم. صدای تانیای هفده ساله تو گوشم می پیچه: بله؟ با صدای لرزونی می گم: منم آندریا در و باز کن! صدای جیغ تانیا بلند میشه و در باز میشه. در . نگاهی به خونه میندازم. یه خونه چهار طبقه که لایه ای گرد و غبار روشو پوشونده و سنگای نه چندان سفیدشو تیره تر کرده. در و هل می دم و وارد میشم. گوشه ی سمت راستم یه راه پله بود. از قبل می دونستم که خونه ی ما همون طبقه ی اوله. همون موقع تانیا و بردیا با سر و

صدا از پله ها پایین پریدن و با سرعت خودشونو به من رسوندن. محکم همو بغل کردیم. اونا گریه می کردن و من سعی در آروم کردنشون داشتم. آرومتر که شدن از خودم جداشون کردم.

به صورت زیبای تانیا نگاه کردم. چشمای درشت مشکی بینی سر بالا و خوش فرم و موهای مشکی که بلندیش تا روی شونش بود. قدش از من بلند تر بود و پوست تیره ای داشت که البته اثرات هر سال حمام آفتاب بود. به صورت بردیای دوازده ساله نگاه کردم. اونم درست شبیه تانیا بود. هردوشون چهره هاشون به بابام رفته بود. ولی من شبیه مامانم بودم. چشمای خاکستری که گاهی اوقات هم نقره ای می شد بینی مدل ایتالیایی و لبهای تقریبا قلوه ای موهای لخت مشکی که با پوست سفیدم تضاد خوبی دارد. با صدای بردیا به خودم اومدم

۸- ساله ندیدمت خواهر خانم!

لیاشو کشیدمو گفتم: آره عزیزم مردی شدی واسه خودت.

-بله پس چی فکر کردی؟! فکر کردی همون جوری کوچیک میمونم تا تو برگردی بعد بزرگ شم؟!

خندیدم گفتم: روتو برم فنچ کوچولو

اونم خندید گفت: لهجه پیدا کردی! او با شیطننت خندید.

منم خندیدم و گفتم: تانیا کمک کن چمدونارو ببریم. با کمک هم چمدونارو بردیم تو خونه وارد که شدم نگاهی به اطراف انداختم حتی از وسایلمونم چیزی نمونده بود. یه خونه ی تقریبا ۵۰ متری بود. سالن کاملا روبه روی در بود گوشه ی سالن یه اتاق کوچیک قرار داشت و گوشه ی دیگه ی سالن یه آشپزخونه بود. در کل در برابر اون خونه ای که داشتیم اینجا فوق العاده کوچیک بود. میخواستیم از ته دل آهی بکشیم اما الان وقت آه کشیدن نبود. وقت این بود که محکم باشم و روی پاهام وایسم و یه زندگی رو اداره کنم. چمدونارو بردیم تو اتاق سه ساعت سه ظهر بود. رو به تانیا گفتم: ناهار خوردین؟

-نه

-چرا؟

نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت: به نظرت با وجود ثریا خانم و راضیه خانم لزومی داشت تا من آشپزی یاد بگیرم؟

- آدم هر جایی هم باشه باید آشپزی بلد باشه. حالا اشکال نداره عزیزم خودم بهت یاد می دم.

پوزخندی زد: تو واقعا نمی بینی با چشمتو بستی؟ آندریا...هیچی از اون زندگی برامون نمونده. دیگه بابایی نداریم که هم مادرمون باشه هم پدرمون. دیگه بابایی نیست که بغلمون کنه و همیشه بگه که دوسمون داره. دیگه بابایی وجود نداره که وقتی ناراحتیم نازمون کنه و بگه همیشه پشتمونه و کمکمون کنه مشکلمون حل شه و سپس صدای هق هق گریش فضای خونه رو پر کرد. بردیا گوشه ی اتاق کز کرده بود. آهی کشیدم و رفتم سمت تانیا و بغلش کردم سرشو گذاشتم رو شونم و گفتم: عزیزم همه چی درست میشه. نگران نباش قربونت برم.

با گریه گفت: نمی خوام آندری نمی خوام همه با ترحم نگاه کنن دلم واسه بابا تنگ شده. هیچ کدوم از این اتفاقای تازه رو نمی خوام قبول کنم.

- آروم باش عزیزم. آدم باید بعضی وقتا چشمشو رو بعضی چیزا ببنده تا زندگی آرومی داشته باشه.

آروم تر که شد عقب تر رفتم و گفتم: خب تا شما دو تا وسایلی منو داخل کمد بچینین من برم ناهار آماده کنم. قبوله؟

بردیا که انگار خیلی گشش بود گفت: باشه باشه قبوله.

تانیا هم موافقت کرد.

رو به بردیا گفتم: با املت موافقی؟

-آره جوابه

-جوابه دیگه چه صیغه ایه!!!

تانیا: والله چی بگم آندری این به جای اینکه بره مدرسه درس یاد بگیره میره این چرت و پرتارو یاد میگیره تو رو هم چند وقت دیگه راه می ندازه. جوابه یعنی موافقه!  
-اها. خب پس همه با املت جوابن.

تانیا در حالی که دماغشو بالا می کشید گفت: زحمت کشیدی اینو که خودمم بلد بودم.

بعد زیر لب ادامه داد: بعد واسه من تز آشپزی می ده!

با خنده گفتم: خب حالا که تو بلدی برو درست کن برو درست کن ببینم.

با اخم گفت: نه همین خودت درست کن ببینم چند مرده حلاجی!

-روتو برم.

به آشپزخونه رفتم. حالا خوبه آشپزی هم بلد نیستم. نه آندری تو می تونی. ای خدا جای هیچیم بلد نیستم که! نه آندی پیدا می کنی. کت و شالمو دراوردم و شروع کردم به درست کردن املت. تو همین حین به خودم گفتم: بیا اینم از مهمون نوازی خواهر برادر گلت که تاره بعد از چند سال دیدمشون. نیومده به جای اینکه من استراحت کنم فرستادنم تو آشپزخونه. نمی گن این خواهر ما ۱۶ ساعت تو هواپیما کنار یه بچه ی جیغ جیغو بوده. اه نمک کجاست.

داد زدم: تانیا نمک کجاست؟

تانیا: تو اون کیسه ی کنار یخچاله هنوز نریختیم تو نمک پاش. یه بسته ی سالمه.

-آها اوکی.

از تو کیسه بسته ی نمک و دراوردم. نگاه کن ترو خدا چه قدر بهداشتی! حتی اسم کارخونشم ننوشه روش. خب اینم از نمک. حالا غذای خوشمزه ی تانیا و بردیا کش آمادس. سفره رو که آماده کردم صداشون زدم: بچه ها بیاین شام.

تانیا در حالی که میومد گفت: منظورت ناهاره دیگه؟

با بی حوصله گی گفتم: خب حالا هرچی. تو هم گیر دادی! —————!

بردیا با خنده گفت: لهجه پیدا کردی کلمه هاتم که اشتباه می گی!

تانیا-بیگانه شدی رفت.

-باشه بابا گیر دادین به من حالا غذاتونو بخورین سرد شد.

تانیا-نمیریم آندری؟

-نه بابا خوشمزه شده!

با نگرانی گفت: خدا کنه.

بردیا گفت: پس بسم الله.

وهردوشوشون همزمان با هم لقمه ای گرفتن و گذاشتن تو دهنشون. دستامو تو هم قلاب کردم با

کنجکاوی نگاهشون می کردم که یهو بردیا پرید تو دستشویی و تانیا هم پرید تو آشپز خونه با

تعجب نگاهشون میکردم. وایااااا یهو این دو تا چشون شد؟!

همون موقع بردیا از دستشویی اومد بیرونو گفت: آندریا مرسی من سیر شدم خودت بخور نوش

جونت گوشت بشه بچسبه به تنت.

با تعجب گفتم: وایااااا چشمه مگه؟

تانیا اومد و گفت: هیچیش فقط یه کم شیرین شده. ببینم تو کدوم کیسه رو برداشتی؟

-همونی که روش هیچ نوشته ای نداره!

-باهوش اون شکره نمک روش اسم کارخونه شو نوشته.

-ا گفتم چه قدر عجیبه که اسم کارخونشو ننوشته!

-بعدشم یعنی تو واقعا فرق نمک و شکر و نمیدونی؟!

-نه هر دوشون سفیدن دیگه بیا این یه شباهت.

تانیا سری به نشونه ی تأسف تکون داد.

تانیا:شکر از نمک بزرگتره.من نمیدونم تو با این هوشت چه طور همه ی درساتو اونجا ای پلاس می گرفتی!

-خب دیگه هر کاری هنر می خواد.سفره و ظرفا با شما دوتا من رفتم لالا.و با خنده با تانیا که داشت هرس میخورد بای بای کردم و به سمت اتاق رفتم.دروووووود بر خواب.

با تکون دستی از خواب بیدار شدم.نفس نفس می زدم و عرق سردی رو بدنم نشسته بود.تانیا با چهره ای وحشت زده و نگران پرسید:آندریا خوبی؟خواب بد دیدی!؟

با حالت گنگی بهش نگاه کردم.

-خواب بد!؟

در حالی که دستمو می گرفت گفت:آندریا حالت خوب نیست.

دستشو از تو دستم دراوردم و گفتم:حالم خوبه فقط کمی کسلم.الان می رم حموم تا حالم بهتر بشه.

با نگرانی گفت:باشه عزیزم چیزی خواستی بگو.

سرمو تکون به نشونه باشه تکون دادم.

به سمت حموم رفتم.دوش آب داغ و باز کردم و رفتم زیرش.بغضم ترکید.مگه من چه قدر توان داشتم؟مگه چند سالم بود؟این مشکلا یهو از کجا پیداشون شد؟چه قدر هیچیو بروز ندم؟!حالا چی کار کنم؟!گیج شدم.

بعد اینکه حسابی گریه کردم خودمو شستمو سریع اومدم بیرون.چشمام ورم کرده بود.

بردیا با دیدن قیافه ی وحشتناکم سریع گفت:چرا قیافت انقدر داغونه؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:چیزی نیست کمی سرم درد می کنه.

با قیافه ای که مشخص بود باور نکرده گفت:خب یه قرصی چیزی بخور.

-باشه می خورم.

و به سمت اتاق رفتم.

تانی مشغول تلفن حرف زدن بود منم از فرصت استفاده کردم و تصمیم گرفتم برم یا هو یه کم بچرخم که یادم افتاد اینترنت نداریم. آهی کشیدم به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم. وای خدا کی حال شام درست کردن داره. چجوری حالا شام درست کنم. اینا هم بعید می دونم دیگه بخوان غذای منو بخورن. آها فهمیدم درستیه که کلداریمونو از دست دادیم اما یه شام بیرون که دیگه چیزی نیست. به تانیا علامت دادم که تلفنو قطع کن می خوایم بریم بیرون. تانیا هم که خوب متوجه ی حرف من نشده بود به فرد پشت تلفن گفت: ساره من بعداً بهت میزنم.

بعد از این که تلفنو قطع کرد دستامو به هم کوبیدم و گفتم: پیرین حاضر شین هم یه کم بریم دور دور بعد هم شام بخوریم هم من با خیابونا آشنا بشم. نظرت چیه؟

تانیا با چهره ای درهم گفت: بعد پول شامو جنابعالی از کجا میاری؟

با اخم گفتم: فکر نمی کنی اون همه پولو که بابا هر ماه برام می فرستاد یه کم زیاد بود واسه نفر آدم؟!

تانیا با چهره ای متفکر گفت: راست می گيا خب پس بریم یه کم خیابونارو متر

کنیم. بردیم.!!!!

بر دیا داد زد: بله! خواهر تانیا؟!

-حاضر شو می خوایم شام بریم بیرون.

بر دیا سریع به اتاق اومد . با حالت متعجبی گفت: جدا؟ پس....

نداشتم ادامه بده و گفتم: تو کاری به اوناش نداشته باش زود حاضر شو زود.

هردوشون بدون چون و چرا حاضر شدن. منم سریع کت سیاهمو باشال مشکی بود با شلوار تنگ

مشکیم پوشیدم . کالجای جیگر مشکیمو هم پام کردم. تنها چیزای خوبی که برامون مونده بود

همین لباسا بود. هر چی صبر کردم دیدم نمایان رفتم تو اتاق دیدم بله تانیا که سالن مد راه

انداخته بردیا هم که ژل و رو موهاش خالی کرده.

با دهن باز نگاهشون می کردم که تانیا گفت: آندری خط چشمم خوبه؟ کج نشده؟

-تانیا این چه وضعیه؟ مگه داریم می ریم عروسی عموت؟!

تانیا نگاهی به صورت بدون آرایش من انداخت و گفت: وایااااا می خوامی با این قیافه ی مثل میتت با من بیای بیرون؟

-بدبخت هرچی ساده تر زیباتر

-چرت و پرت نگو بیا بشین اینجا یه چیزی بمالم به اون صورتت.

با قیافه ی درهم گفتم: نه مرسی فقط زود باش.

و از اتاق بیرون اومدم. بردیا هم همزمان با من اومد بیرون ولی تانیا ۲۵ دقیقه بعد اومد بیرون. دقیقاً ۲۵ دقیقه بعد. بردیا با لحنی کلافه گفت: عروس خانم بالاخره تشریف آوردن.

منم با لحنی عصبی گفتم: آره دیگه حالا انگار می خوان شما دوتارو تو خیابون پسند کنن!

تانیا در حالی که ریز ریز می خندید گفت: خدارو چه دیدی؟! شاید من زودتر از تو بختم وا شد؟!

-نیکی و پرسش؟! خدا کنه بری زودتر از دستت راحت شیم!

-باز من به تو رو دادم آبجی بزرگه؟! انترس من حالا حالاها وبال گردنتم.

وبعد لبخند به اصطلاح ملیحی زد و خرامان خرامان از در بیرون رفت.

ای خدا این دیوونه دیگه از کجا پیداش شد؟! اه حالا این هیچی یکی نیست بگه بردیا جان برادر

من آخه تورو چه به دوچرخه سوار شدن تو خیابون؟! بیا زدی ماشین مردم و داغون کردی!

مرده دوباره داد زد: من نمی دونم خانم شما باید خسارت منو بدی! زدی ماشینم و داغون کردی؟!

چشمامو بستم و نفسمو با عصبانیت فوت کردم بعد با صدای آرومی گفتم: خسارت ماشینتون چه

قدر می شه؟!

مرده حالت متفکری به خودش گرفت و گفت: پول آینه بغل و درم با هم ۵۰۰ تایی آب می خوره.



تانيا جيغ كشيده: چه چي .....؟ ابرو عمو جون حدا روزيتو جاي ديگه بده؟ افكر كردي با كي طرفي؟! اين ابوقراضه خودش رو هم ۵۰۰ تومن هست آخه كه تعميرش بخواد انقدر باشه؟ ..... در ضمن فكر نكن مردم كورن. در اين لگن از قبل خراب بود ..... پول تعميرش خيلي بشه ۱۰۰ تومن تازه ۱۰۰ زياده.....!

مرده كه جا خورده بود گفت: اوي خانم چه خبر ته سرآوردي مگه؟! مالمو زدي خراب كردي حلال بدهكارم هستي؟! آيي ..... ي مردم زدن ماشينو خراب كردن حالا هم پولمو نمي دن .....! مردم داشتن دورمون جمع ميشدن!

از شدت عصبانيت دست كردم تو كيفم. سه تا چك پول ۱۰۰ تومني با خودم آورده بودم. بيا اينم ته موندش كه بايد بدم به همچين آدم پست و منفوري ..... يكي از چك پولارو پرت كردم تو صورتش و گفتم: بگير برو رد كارت كم ترم حرف مفت بزن....

دست تانيا رو گرفتم و گفتم: بريم بچه ها ..... آدم مفت خور تو دنيا زياد پيدا ميشه ..... بريم .....  
از اونجا كه رفتيم برديا با بغض گفت: ببخشيد آندري ..... نمي خواستم .....

پريدم وسط حرفشو گفتم: اشكال نداره عزيزم اتفاق ديگه پيش مياد ..... بعد هم لبخند مصنوعی زدم.

تانيا با حرص گفت: آره ديگه اتفاقه پيش مياد اتفاقي كه تو اين اوضاي خوب زندگي مون ۱۰۰ تومن از كيسمون بره اشكالي نداره ديگه اتفاقه ديگه پيش مياد.  
خنديدم و گفتم: بي خيل ديگه تموم شد.

عصبی نفسو فوت كرد.

بستني فروشي گوشه خيابون ديدم كه داشت وسوسم مي كرد. آب دهنمو قورت دادم و گفتم بچه ها با بستني موافقيد؟

تانيا با خوش حالي گفت: آره آره آره آره آره آره آره.

برديا گفت: پس پي ..... ش به سوي بستني!



دیدم به جای اینکه عصبانی بشخ باز خندید ..... زیر آب بخندی ..... گفت: خب میذارى بهت نشون بدم چى کارم عزیزم کارى مى کنم که راضى باشى اگه ..... نذاشتم حرفش تموم شه که سیلى محکمى خوابوندم تو گوشش و با صدای بلندی گفتم: خیللى وقیحى آشغالایى مته تو این جامعه رو به گند کشیدن.

همون موقع گارسون رستوران اومد سمتم و گفت: خانم مشکلى پیش اومده

با عصبانیت گفتم: بله آقا ایشون مزاحم ما شدن

مرد رو به پسره که حالا از شدت عصبانیت قرمز شده بود گفت: بفرمایید بیرون آقا بفرمایید

و بیرونشون کرد البته با کلی غر غر کردن دوستای پسره.

وقتی داشت از کنارم رد مى شد گفت: مواظب باش دیگه نبینمت چون اگه دوباره ببینمت واست

گرون تموم مى شه

با صدایی که پیروزی توش موج مى زد گفتم: بچه مى ترسونى؟ مرد این کارا نیستى جوجه

هرى ..... با عصبانیت دندوناشو رو هم فشار داد و رفت ..... خندمو قورت دادم ..... حالا به درسى به

تانیا میدم که این کارای جلف و لوسو کنار بذاره ..... به سمت میزمون نگاه کردم ..... قیافه ی

جفتشون متعجب و خنده دار شده بود ..... نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر خنده ....

حالا مردم تو رستوران فکر مى کنن من دیونم

خندمو سریع جمع کردم و کاملا جدی رفتم نشستم سر جام و باى جدیت تمام

گفتم: تانیا ..... اینجا محیطش خیللى واسه این مدلى تیپ زدنا جالب نیست ..... دیگه این طورى

بیرون نیا ..... سرشو به معنی باسه تکون داد و چیزى نگفت. شام و همه تو سکوت

خوردیم ..... موقع برگشتن به خونه بردیا سوار دوچرخش جلوتر از ما مى رفت و من و تانیا هم

پشت سرش بودیم ..... از تو رستوران تا حالا با هم حرف نزده بودیم ..... مى خواستم یه جوړى از

دلش در بیارم واسه همین گفتم: تانیا؟ ..... نگاهى بهم انداخت و گفت: چیه؟ ..... از دست من

ناراحتى؟ ..... با بى تفاوتى گفت: معلومه که نه تو درست میگی ..... ولی من نمى خوام چیزى

رو به تو تحمیل کنم ..... و ایستاد و لبخندى زد و گفت: تحمیل نیست من امروز واقعا به این نتیجه

رسیدم ..... دستاشو گرفتم و گفتم: خوش حالم ..... دوباره شروع کردیم به راه رفتن ..... -

تانی؟.....بله؟.....-این خونه رو چه طوری پیدا کردین؟.....-با کمک راضیه خانم.....-پولشو از کجا آوردین؟.....-راضیه خانم واسمون از یه جایی وام گرفت.....-آها.....-آندریا راستی طلب کارای بابا زیاد میان دم در خونه.....یه موقع در و باز نکنی.....-نه بابا نترس آهی کشیدم و به ساعت نگاه کردم یه ربع به یازده بودگفتم:چه قدر زود دیر شد.....تانیا خندید و چیزی نگفت.....رسیدیم درو باز کردم همه وارد خونه شدیم.....مسواک زدیم و رختخوابمو انداختیم.....بلند داد زدم:شب همه به خیر.....

تانیا:شب به خیر.....بردیا:زود نمی خوابی؟.....خمیازه ای کشیدم و گفتم:خوابم میاد خستم.....

-باشه شب به خیر.....با تنی خسته دراز کشیدم.....اینم روز اول بازگشت ببینیم روزای بعدی چه می کنن واسه ما

یعنی تو این تهران به این بزرگی کار واسه من پیدا نمیشه؟!ای خدا!!با خستگی رو صندلی ولو شدم.....ایستگاه اتوبوسم خوب جایی واسه استراحت.....ساعت چنده؟!.....یا مولا.....ساعت ۴؟!.....یعنی من از ساعت ۱۰ صبح تا حالا دارم می گردم؟.....بدون نهار؟.....آخ تا گفتم نهار یادم افتاد گشمنه.....!سوار همین اتوبوس می شم میرم خونه....بعد زنگ می زنم از مرضیه خانم کمک می خوام.....آره این بهترین فکره.....آخ جوووون اینم از اتوبوس.....سوار اتوبوس شدم ای به خشکی شانس.....۱ صندلی خالی هم پیدا نمی شه؟!.....نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم:آروم باش آندریا....صندلی خالی نیست؟اشکالی نداره.... دستمو به میله بالای سرم گرفتم.....اه اه اه چه بوی عرقی.....حالم دیگه داره بد می شه.....

یه ربع بعد اتوبوس تو ایستگاهب که می خواستم پیاده شم وایساد.....پیاده که شدم نفس عمیقی کشیدم.....آخیش هوای آلوده تهران.....به سمت خونه راه افتادم.....چه قدر دلم واسه سوزی تنگ شده.....از اون موقعی که رفتم نیوجرسی باهم دوست بودیم.....باید یه خبری ازش بگیرم.....وارد خونه شدم.....خسته رفتم سمت یخچال و با پارچ آب شروع کردم آب خوردن.....تانیا همون موقع سوهان بدست از اتاق اومد بیرون و با دیدن من جیغ بلندی کشید.....منم هول شدم و آب پرید گلوم.....بعد کلی سرفه حالم اومد سر جاش.....

تانيا هم كه به جاي كمك داد مي زد: ياد نگرفتي مته آدم آب بخوري؟ سه نفر ديگه هم از اون آب مي خورن... سنت دو برابره سن نصف منم عقل نداري.....

دستشو زده بود به كمرشو تندو تند حرف مي زد.....

برديا كه داشت با ايكس باكسش بازي مي كرد داد زد: ااااا تانيا ساكت... حواسمو پرت نكن

تانيا با حرص گفت: از صبح جلو اون اسباب بازي بودي..... خجالتم نمي كشي.....

چه قدر غر مي زنه..... اندازه يه نوزدساله غر زد..... احتمالا چيزي شده.....

با صدای آرومي گفتم: چيزي شده تاني؟

داد زد: نه مگه بايد چيزي شده باشه...؟

تعجب كردم: تانيا كم پيش ميومد دعوا كنه.....

- نه خب همين طوري پرسيدم.....

- اصلا به تو چه.....

و زد زير گريه و رفت تو اتاق و در محكم به هم كوبيد.....

وااا اين چرا اين طوري كرد؟!

از برديا پرسيدم: اين چش بود؟

با بي تفاوتی گفت: نمي دونم از صبح پاچه مي گيره.....

خنديدم و گفتم: بي ادب

در حالي كه به شدت مشغول بود گفت: بابا..... با ادب.....

تلفن و برداشتم اول به مرضيه خام زنگ مي زدم تا ازش كمك بخوام..... بعد ميرفتم علت

جويي رفتار تانيا..... جونم جمله اصلا خودم باهاش حال كردم علت جويي..... مي رم ببينم چه

مرگشه؟ بعد هم درود بر ناهار.....

بیــــــــب.....بله؟...جونم مرضیه خانم که اصلا نداشت بوق بخوره.....

-سلام مرضیه خانم منم آندریا....

-سلام مرضیه خانم منم آندری

-سلام دخترم...خوبی؟

حوصله احوال پرسى نداشتم واسه همین سریع گفتم:مرسى....راستش مرضیه خانم می خواستم درباره ی یه موضوعی بهم کمک کنید.....

-چه موضوعی عزیزم؟اگه از دستم بریاد حتما کمکت می کنم.....

-می خواستم یه کار واسم پیدا کنید.....هر کاری باشه فرقی نمی کنه.....

مرضیه خانم لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:آندریا جون مطمئنی که می خوای کار کنی؟من به کار کردن تو خونه های بقیه که توکار دیگه ای نمی تونم کمکت کنم.....

نفسمو بیرون دادم و گفتم:خب مرضیه خانم منم همینو می گم.....می خوام همین کار و انجام بدم....

مرضیه خانم با صدای تقریبا بلندی گفت:چــــــــــــــــی؟

-می خوام تو خونه ی بقیه کار کنم...کار کردن که عیب نیست.....

-دخترم تو مطمئنی آخه؟

-آره کاملا مطمئنم....

بعد از چند ثانیه مکث گفت:خب ببین آندریا جون من بعد از این که از خونه ی شما رفتم.....تو یه

خونه ی دیگه مشغول به کار شدم.....اینجا دارن دنبال یه خدمت کار دیگه هم می گردن....چون

خونه خیلی بزرگه و ما دو نفری از پشش بر نمی یایم.....می خوای بیای این جا؟

با خوش حالی گفتم:آره عالی شد شما هم پیشمین تنها نیستم خیلی خوب شد.....

مرضیه خانم گفت:فقط از شنبه تا سه شنبه باید مدام اینجا باشی .....

-اشکالی نداره... فقط چیزه..... حقوقش اینا.....

-دخترم حقوقشم خوبه نگران نباش.....

والله ای مرضیه خانم واقعا مرسی.... حالا کی بیام؟

-من الان می رم با آقا صحبت می کنم بعد به تو خبر می دم.....

-باشه باز ممنونم.... پس فعلا خدافظ.....

-خدافظ دخترم.....

تلفن و قطع کردم..... دستام و با خوش حالی به هم کوبیدم..... نگام خورد به بردیا..... با چشمای

خیس بهم خیره شده بود.....

-چی شده بردیا؟....

بردیا: آندریا تو می خوای تو خونه های بقیه کار..... کنی؟

-عزیزم به خاطر این ناراحتی؟ کار کردن که عین نیست داداشی.....

-ولی تو.....

-بین ما باید بتونیم رو پای خودمون وایسیم..... اگه کار نکنم باید گدایی کنیم..... حالات. به نظرت

کدوم راه درسته؟!

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت..... رفتم سمتشو اشکاشو پاک کردم و بغلش کردم.....

-دیگه نبینم گربه کنی.... مرد که گربه نمی کنه.....

خندید و گفت: گربه واسه همس مرد و زن نداره.....

-باشه بابا باشه..... ناهار چی داریم؟

-تانی کتلت درست کرده.....

-آفرین از کجا یاد گرفت.....

-کتب آشپزی.....

-کار خوبی کرده.....

باید اول با تانیا حرف بزنم..... به سمت اتاق رفتم و درو باز کردم..... رو زمین دراز کشیده بود و داشت آهنگ گوش می داد.....رفتم سمتش.....

-تانیا؟!...خواهر گلم.....نمی خوای بگی چته؟

صدای آهنگ و کم کرد و گفت:چیز خاصی نیست.....

-اگه چیز خاصی نبود تو تا این حد به هم نمی ریختی..... حالا بگو به من...من خواهرتم.....به من نگی به کی می خوای بگی.....

اشکاش دوباره در اومدن گفت:بعد از ۳سال امروز به من می گه.....دیگه نمی تونیم ادامه بدیم چون تو سطح نیستیم.....تو دیگه به من نمی خوری.....فکر کن من چه حالی می شم...نه به خاطر به هم زدنش بلکه به خاطر حرفای کوبندش.....

و صدای هق هق گریش بلند شد.....

بغلش کردم و گفتم:اصلا نباید حرف یه همچین آدم مزخرفی مته این که حتی اسمشم نمی دونم واست مهم باشه خواهر من.....بهت قول می دم یه روز میاد التماس می کنه که ببخشیش.....

کمی دیگ باهاش حرف زدم و آرام تر که شد اومدم تا ناهار بخورم.....همون موقع صدای زنگ تلفن بلند شد.....اه مثل اینکه قرار نیست ما این ناهار وامونده رو بخوریم.....

\*\*\*

-بله؟

مرضیه خانم:سلام آندریا جان ببخشید عزیزم دوباره زنگ زدم.....

-بله خواهش می کنم...جانم؟(اوه اوه چه ادبی...!به خودم امیدوار شدم...!

-من با خانم صحبت کردم قبول کردن....



با خوش حالی گفتم واقعا؟ و ااااای مرسی.... واقعا نمی دونم چه طوری جبران کنم.....

-مرضیه خانم با صدای نگرانی گفت: خواهش می کنم عزیزم..... ولی تو مطمئنی می خوی.....

پریدم وسط حرفشو گفتم: یه بار که گفتم مطمئن مطمئنم..... نگران نباشید.....

-چی بگم..... باشه هر حور خودت می دونی من دیگه باید برم کاری نداری دخترم؟

-نه ممنونم..... فقط یه سوال.... کی بیام؟

-اها خوب شد یادم انداختی.... فردا ساعت ۱۰ اینجا باش.....

-باشه حتما بازم مرسی....

-خواهش می کنم خدافظ....

-خدافظ..

آخیش دیگه حالا با خیال راحت می تونم ناهارمو بخورم..... و به سمت آشپز خونه هجوم بردم....

## فصل دوم

جلوی آینه به خودم نگاه کردم.... شلوار تنگ مشکی و پیرهن سفید..... با مانتوی مشکی پوشیدم..... شال مشکیم سرم کردم..... از تیپم راضی بودم..... نگاهی به ساعت انداختم..... ساعت ۹ بود دو دستی کوبیدم تو سرم..... تانیا و بردیا خواب بودن.....

بدو بدو دویدم و از خونه رفتم بیرون..... رفتم سمت ایستگاه اتوبوس..... آخ جووون.... اتوبوس این جاست..... خدایا به امید تو..... و سوار اتوبوس شدم.....

بعد از یک ساعت بالاخره رسیدم.... به خونه نگاه کردم..... یه خونه ی ۲ طبقه که خیلی شیک و در عین حال فوق العاده ساده بود..... نرده های سفیدی هم جلوش بود..... ساعت دقیقا ۱۰ بود..... لبخندی روی لبام نشوندم و زنگ در و فشار دادم....

-کیه؟

-منم آندریا نیازی...

در باز شد.....وارد شدم....یه راهرو جلوم بود ..... جلوتر که رفتم یه سالن تقریبا بزرگ بود.....همه  
مبلای سالنش آبی فیروزه ای با دسته های طلایی بود.....پنجره های بلندی که با پرده های آبی با  
نقش گلای ریز صورتی به سالنش روح بخشیده بود.....سمت راست سالن یه سالن نسبتا کوچیک  
تر بود که ست اونجا همه سفید بود.....سمت چپ سالن هم یه راه پله ی بود که به طبقه ی بالا  
میرفت.....بقیه ی خونه هم در معرض دید من نبود.....همون موقع مرضیه خانم دوان دوان اومد  
سمتم.....

جیغی آروم و کوتاه کشید و منو محکم بغل کرد....

-سلاااااا آندریا جااان چه قدر بزرگ شدی....

منم محکم مرضیه خانم و بغل کردم.....اون موقع ها خیلی اذیتش می کردم ..... ولی اون همیشه  
باهام مهربون بود....

-مرضیه خانم نمی دونی چه قدر دلم براتون تنگ شده بود.....

از هم دیگه جدا شدیم...

مرضیه خانم با چشمای اشکی گفت:منم همین طور دخترم.....تو که رفتی مارو یادت رفت....

-نه به خدا همیشه ازتون با خبر بودم....

-چه قدرم خشگل شدی دخترم.....

-مرسی.....

-اوخ اوخ بدو که خانم روی وقت شناس بودن حساسه....

-پس بریم....

دنبال مرضیه خانم به همون سمت ناشناس رفتم.....درست جلوی پله ها یه سالن بود که خیلی  
بزرگ نبود....ومبلای یاسی راحتی اونجا پر کرده بود.....یه خانم نسبتا بلند قد پشت من روبه  
پنجره ها وایساده بود و فکر کنم داشت چیزی می خورد.....

مرضیه خانم آرام گفت: خودت برو خودتو به خانم معرفی کن..... به جز جواب سوالاشم چیز دیگه ای نگو.... برو  
-باشه....

همچین دارن منو بدرقه می کنن انگار دارم می رم میدون جنگ..... استرس گرفتم.....

چند قدم رفتم جلو ..... صدامو صاف کردم و تقریبا بلند گفتم: سلام

زنه بدون این که برگرده گفت: ۵ دقیقه تاخیر.....

واااا بذار برسم بعدا..... خیر سرم سلام کردم.....

-ببخشید..... ولی حتی اگه من دیر کرده باشم سلام کردم و جواب سلام واجبه..... بهتر نبود اول

جواب سلاممو می دادین بعد بار جویی می شدم؟

با صدای بلندی خندید و همزمان به طرف من برگشت..... وااای خدا این زنه چه قدر جوون تر از اون

سنی می زنه که مرضیه خانم به من گفت..... به من گفت ۵۰ ساله.... این از منم که جوون تره.....

با لبخند نگام کرد و گفت: نه خوشم اومد..... زبون داری.... نمی ترسی اگه به خاطر همین طرز حرف

زدنت کارو بهت ندم؟

با بی خیالی گفتم: نه..... این نشه یه کار دیگه..... چیزی که زیاده کار.... (آره جون خودم)

روی مبلی نشست و با سر اشاره کرد که منم بشینم.... منم اول مانتو و شالمو درآوردم بعد

نشستم.....

با لبخند بهم خیره شده بود..... پای راستمو انداختم رو پای چپم و منم متقابلا بهش لبخند زدم....

-چند سالته؟

-اگه سن ربطی به کار کردن تو خونه ی شما داره ۱۹

-با این سن کمت می خوای انجا کار کنی و مستخدم شخصی من بشی؟

چرا کسی درباره ی مستخدم شخصی شدن حرفی نزد؟

-بله....

--به سمت من متمایل شد و گفت:به سرو تپیت و لباسای تنت نمی خوره یه این کار احتیاج داشته باشی....

-منم به سمتش متمایل شدم و گفتم:هر آدمی یه سری دلایل شخصی داره که نمی تونه به کسی بگه.....

-درسته....خب یه کم از خودت بگو....

-آندریا نیاری ام.... تازه از نیوجرسی برگشتم...اونجا تو رشته ی موسیقی تحصیل می کردم....خواهر و یه برادر دارم که از من کوچیک ترن....

-رشتت موسیقی بوده؟

-بله؟

-می تونی پیانو بزنی؟

-۱۰۰٪ هم پیانو می زنم هم فلوت هم داشتم چنگ و آموزش می دیدم که دیگه اومدم ایران....البته خیلی سخت بود و همون موقع هم دیگه نمی خواستم بهش ادامه بدم...

با قیافه ای متفکر گفت:می تونی واسم پیانو بزنی؟

با تعجب گفتم:چیییییی؟

-می تونی واسم پیانو بزنی؟

با تعجب گفتم:الان؟

با لبخند سرشو تکون داد . گفت:آره...

با اعتماد به نفسی که بیهو نمی دونم از کدوم گوری اومد گفتم:البته....پیانوتون کجاست؟ به گوشه ی سالن اشاره کرد....وا خود کورم چه طور اینو ندیدم؟پیانوی رویال مشکی رنگی گوشه ی سالن بود....رفتم پشتش نشستم.....شانسم که ندارم من آخه.....اه این استرس کوفتی از کجا اومد

اعتماد به نفسه دود شد؟.....نه...نه...من می تونم.....اه دیوونه هم شدم با خودم حرف  
میزنم.....انفس عمیقی کشیدم...آخیش هعتماد به نفسه برگشت.....

-چه آهنگی می خوانی براتون بزنی؟

کمی فکر کرد وگفت:سلطان قلب ها.....و زیر لب چیزی گفت که من نفهمیدم....

مامانم این آهنگ و خیلی دوست داشت.....مامانم..مامانم...چند وقته یادش نیوفتادم؟

-نمی تونی بزنی؟

-چرا چرا....

و شروع کردم به زدن.....هر وقت این آهنگ و می زدم همراهش می خوندم....این کاری بود که  
مامانم یادم داده بود.....همیشه می گفت صدای خوبی دارم و باید ازش استفاده کنم.....

صدامو سریع صاف کردم وهمزمان با نواختن شروع کردم به خوندن:

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر جا

بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا.....

و لحظه ای بعد هم نواختن و تموم کردم....

با تموم شدن آهنگ صدای دست زدن زنه بلند شد و در حالی اشک توی چشماش می رقصید  
گفت: خیلی قشنگ خوندی..... علاوه بر چهره ی زیبای صدایم فوقالعاده ست..... و بعد با صدای  
آروم تری گفت: آگه برسا صدای تو رو ..... و دیگه نداده نداد و به سمت من که داشتم بر میگشتم  
سر جای قبلیم برگشت و گفت: تو استخدامی....

سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم و تمام هیجانمو تو یه لبخند کوچیک خلاصه کنم.....  
زنه ادامه داد: تو مستخدم شخصی من می شی..... هر روز سر ساعت ۸ بیداری و کارای منو که  
شبه قبلش بهت مب گم انجام می دی و یه چیز دیگه این یه خواهشه می تونی ردش کنی می  
تونی قبولش کنی..... ازت می خوام هر روز واسم پیانو بزنی و بخونی... حقوقتم بالاتر می برم.....  
با خوش حالی گفتم: این عالیه... من این طوری می تونم کلی تمرینم داشته باشم... قبوله....  
زنه با لبخند ادامه داد: خوبه..... پی از فردا کار تو شروع می کنی.... راستی اسم من سپیتاس.....  
آخی چه اسم قشنگی داره....

-چه اسم قشنگی..... پس سپیتا جون من فردا راس ۸ اینجام با وسایلم....

-آدم با تو احساس راحتی می کنه....

جووووونه من؟ نمی گفتمی آخه من از کجا باید می فهمیدم!؟

-مرسی.....

-پس فردا میبینمت....

-خدافظ....

انقدر هول بودم که مانتو و شالم و دم در پوشیدم و کلا یادم رفت با مرضیه خانم خدافظی  
کنم..... دستامو محکم به هم کوبیدم..... وای خدا جوون عاشقتم.... چی فکر می کردم چی شد.....

\*\*\*

وااااای که چه قدر تشنمه.....آب.....آب می خوام.....یکی بهم آب بده.....اه خه دیوونه کی الان  
بیداره بخواد به تو آب بده.....خب یکی منو بلند کنه از تو رختخواب گرم و نرم و راحت جادار  
و.....تشنگی رو مخمم تاثیر گذاشته.....خب دختر خوب به جای اینکه این همه چرت و پرت بگی  
پاشو برو آب بخور بیا راحت مته بچه ی آدم بگیر بخواب.....

از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.....حالا اگه یکی منو با این قیافه ی جذاب ببینه  
وحشت می کنه.....همین طور که با چشمای بسته راه می رفتم که خوردم به یه چیز  
سفت.....چشامو باز کردم.....میز آرایشم.....نگاهی به آئینه ی بالای سرم انداختم.....جونم  
قیافه.....موهام که کامل رو هوا بود.....از بس از اون موس بیخود زدم.....صورتتم ورم کرده  
بود.....بی خیال بابا حال داریاااا.....(نصفه شبی با خودمم دعوا دارم.....)با چشمای نیمه باز از پله ها  
پایین رفتم.....حالا می ریم سمت آشپزخونه.....حالا لیوان بر می داریم.....درب یخچال و بار می  
کنیم....آب و درون لیوان می ریزیم.....و می خوریم.....دوباره لیوان و پر می کنیم و آب و سر  
جاش می ذاریم سر جاش.....همین طور که زیر لب با خودم حرف می زدم همه ی این کارا رو هم  
می کردم.....لیوان آبمو برداشتم و با چشمای بسته راه افتادم که برم سمت اتاقم.....خمیازه ای  
کشیدم....همین طور که می رفتم بیهو به یه شیء نرم و گرم خوردم.....محکم فشار دادم تا بره  
کنار هرچی هست.....مگه از رو می رفت.....چشامو باز کردم ببینم چی موجودی وسط راه  
وایساده.....همین طور که سرمو می خاروندم خمیازه کشون چشامو وا کردم.....با دیدن چیزی که  
جلوم بود شکه شدم.....یا مولا.....خدایا اگه آدم هر وقت چشماشو باز کنه یه همچین حورییی  
ببینه دیگه چی از زندگی می خواد.....به کسی که جلوم بود نگاه کردم.....یه پسر تقریبا ۲۷ ۲۸  
ساله.....چشم و ابرو مشکمی....مشکیم که نه....قهوه ای تیره...آره.....بینی خوش فرم و  
قلمی.....لبای خوش فرم و وسوسه انگیز.....شلوار مشکمی . پیرهن سفید با کراوات مشکمی.....

-شمااااا؟؟؟

با این حرفش به خودم اومدم و با یه چشم باز گفتم:دختر بابام.....شما؟

پوزخندی زد و گفت:نه بابا.....منم پسر بابام.....

خمیازه ای کشیدم و گفتم:خب پسر بابات....اینجا چی کار داری؟



-تو اینجا چی کار داری؟

-به تو چه...من اول از تو پرسیدم...رود باش جواب بده وقت منو نگیر.....بعد زیر لب گفتم:ااااه  
نصفه شبی با یه غریبه تو خونه دارم بحث می کنم.....یهو مغزم شروع به فعالیت  
کرد.....من.....غریبه.....نصفه شبی؟.....به نگاهی بهش انداختم.....سریع مقابلش گارد  
گرفتم.....

-تو اینجا چی می خوای؟ تو کییی؟ اینجا چی کار داری؟

به خاطر حرکت ناگهانییم همه ی آب تو لیوان ریخت روش.....

در حالی که داشت آب رو صورتشو پاک می کرد با اخم گفت:چته وحشی؟ من باید بپرسم تو توی  
خونه ی من چی کار داری می کنی؟!  
-ااااا کی گفته اینجا خونه ی توئه؟!  
-من می گم.....مشکل؟

-اصلا تو کییی...نصفه شبی با من بحث می کنی؟

با اخم گفت:من برسامم....تو کییی؟

-بری اینجا چی کار می کنی؟

-ااااا صد بار گفتم اینجا خونه ی منه....من برسام پسر سپیتا جونم.....

-یا مولااا.....بری تویی؟اون طوری که سپیتا جون می گفت برسامم برسامم من فکر می کردم بری  
ته تهش ۱۴ ۱۵ سالش باشه.....پ تو بریی.....

-بری کیه....درست صدام کن.....حالا بگو ببینم تو کییی؟

صاف وایسادم و صدام و صاف کردم و با غرور گفتم:من آندریا نیازییم....

یهو زد زیر خنده.....

با اخم گفتم:ها چته؟!چرا می خندی؟

-یاد این برنامه کودکا افتادم بچه ها میرفتن.....می گفتن به نام خدا من.....هستم.....

-برو خودتو مسخره کن بچه.....

خندید و گفت:خب آندی جون چند ساله از تهرانی؟

لجم گرفته بود واسه همین گفتم:فوضولو بردن جهنم.....شب خوش مستر بری.....

و به سمت اتاقم رفتم....اه لعنتی خواب از سرم پرید.....

تو تختم دراز کشیدم.....حالا اگه خوابم برد.....کلافه بلند شدم و رو تخت نشستم...با حرص

مشتی به پتو زدم.....عجب آدمی بود.....هیچ فکر نمی کردم پسر سپیتا این خرس گنده

باشه.....چه زود گذشت این یه هفته.....یعنی من یه هفتس که اینجام؟!.....یادش به خیر.....چه

قدر تانیا دعوام کرد.....چه قدرم موقع رفتن گریه کرد.....آخی چه قدر به این در و اون در زد یه

کار دیگه واسم پیدا کنه.....آخ چه قدر دلم براش تنگ شد یهویی.....چه طوری این همه سال

بدون اونا زندگی کردم.....ای بابا بی خیال بگیر بخواب تا اشکت در نیومده.....دراز کشیدم...انقدر

خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.....با صدای نوازش گر سلندیون که واسه من الان حکمه

شکنجه داشت بیدار شدم.....جیغ خفه ای کشیدم.....و با حالت زاری گفتم من می خوام

بخوانم.....لالا.....و سرمو تو بالش فرو کردم....ولی مگه حس وظیفه شناسی می داشت.....یهو یه

چیزی یادم اومد.....امروز بریم هست.....لبخند شیطانی رو لبم شکل گرفت.....و ابرو هامو بالا

انداختم.....و زود از جام پا شدم.....آندریا نیستم حال این بری زنبوررو نگیرم.....زود رفتم

دستشویی و دست و صورتو شستم و رفتم سراغ کمد لباسام.....خب چی بپوشم.....همین طور

که دستمو زیر چونم گذاشته بودم به خودم گفتم:آندریا تو نباید از هیچ نظر کم و کاستی داشته

باشی.....

وجدان بیدار:هی مثله اینکه یادت رفته تو فقط یه خدمتکاری.....

-به تو چه وجدان برو کنار کار دارم روزمو خراب نکن...

-باشه از ما که گفتن بود زیاد دوروور این بری هم نچرخ....

بی اعتناع به وجدان بیدارم یه شلوار لوله تفنگی مشکی با تی شرت صورتی جیغ پوشیدم.....همه  
ی موهامو از بالا دم اسبی بستم.....برق لب بی رنگی هم مثله هرروز زدم.....به به آرایش نکرده ام  
عجب تیکه ایم.....(آره جون عمم.....)

پیش به سوی سالن.....

خرامان خرامان از پله ها پایین رفتم.....به سمت میز غذاخوری رفتم.....سپیتا جون و بری اونجا  
نشسته بودن و داشتن غذا می خوردن.....سپیتا جون بهم اجازه داده بود با اون غذا بخورم.....در  
حقیقت من یه جورایی مثله دستیار یا مثلا پرستارش بودم.....با یه لبخند شیطانی به سمت میز  
رفتم.....

با صدای بلندی گفتم:سلااااام و درود بر احالی منزل.....

سپیتا جون با خنده گفت:سلام و درود بر تو.....

بری با پوزخند گفت:مامان این دختره چی کارس اینجا؟.....

زودتر جواب دادم:دیشبم بهت گفتم بری فوضولو بردن جهنم.....سپیتا جون بهش نگیناااا.....

سپیتا جونم لبخند بدجنسی زد و گفت:نمی گم.....

با پیروزی نگاهی بهش انداختم.....

با ناراحتی گفت:مامان من پسر تماااا.....

من:که چی؟!.....الان مته این بچه کلاس اولیاااا مامانتو می خوای بیاری تو میدون؟!!!!

سپیتا جون خندید.....

بری:بخند مامان جان.....مثلا بعد یه ماه داری یدونه پسر تو می بینی.....

-واه واه.....چه خودتم دسته بالا می گیری.....راست گفتنااا.....یکی یدونه خل و دیوونه.....

-بابا تو خوب.....حالا میذاری این یه لقمه نونو بخوریم.....

-من که کاری ندارم تو صبونتو بخور.....

همه شروع کردیم به صبونه خوردن..... که یهو سپیتا جون گفت: آندریا امروز کی واسم می خونی؟!

بری زیر چشمی نگاهی بهم انداخت.....

منم با نهایت اعتماد به نفس گفتم: هر موقع شما بگین سپیتا جون....

-بعد صبونه خوبه.....

-باشه.....

-وااای برسام اگه بدونی آندریا چه قدر قشنگ می خونه....

بری پوزخندی زد و گفت: کی این؟! هه عمرا.....

با حرص نگاهی بهش انداختم.....

سپیتا جون سریع گفت: خب بچه ها بگین بینم شما دو تا خمو کی دیدین؟!

بری گفت: هیچی بابا دیشب تازه رسیدم اومدم تو آشپزخونه یه کم آب بخورم..... یهو دیدم یه روحه زشت اومد تو آشپزخونه..... خانم آب ریخته رو بعد به جای عذرخواهی دو قورت و نیمش باقیه.....

-هی ازش می پرسم ت کیی..... هی به جای اینکه جواب منو بده می گه تو کی..... در ضمن تو بیشتر شبیه روح بودی تا من...

با پوزخند گفت: جدا؟!..... اون وقت تو دو ساعت به ابن روح زل زده بودی که چی؟!.....

منم پوزخندی زدم و گفتم.....

-هه خواب دیدی خیره..... می دونم خیلی دوست داری من نگات کنم..... لازم نیست غیر مستقیم بگی.....

با ام گفت: آره خیلی..... اونم هیچ کی نه تو.....

-پ چه فکری کردی؟!..... خیلی ها آرزوی یه نگای منو دارن..... (آره من که راست می گم.....!!!)

-خب خدا رو شکر که من از این دسته آدمای بی عقل نیستم.....



همون طور با خنده گفتم: آخه همه جور شغلی بهت می خورد جز پلیس.....

اخمی کرد و چیزی نگفت..... منم دیگه نخندیدم.....

سپیتا حون گفت: بچه ها بی خیال از روز اولی شمشیر اتونواز رو بستین واسه هم که..... برسام  
فیلم خریدی؟!.....

بری: آره یه چندتا خریدم.....

-خب آندریا پاشو بریم این فیلمارو ببینیم..... امروز کار خاصی ندارم..... بریم با هم یه کم مشغول  
شیم دیگه....

منم از خدا خواسته سریع گفتم: باشه من پایم شدید.....

هر سه رفتیم توی نشیمن..... من و سپیتا چون روی مبل راحتی جلوی تی وی نشستیم و بری هم  
فیلم و گذاشت و اومد از خوش شانسی من کنار من نشست..... جونم عطر..... یه عطر تلخ رده بود  
که بوش عالی بود..... نه بابا پ همچین گلابی هم نیست این بری.....

نگاهی بهش انداختم و گفتم: بری می شه بری اون طرف تر.... به خاطر بوی عطرو حشتناکت سرم  
درد گرفت.....

بری بدون اینکه نگام کنه گفت: تو مشکل داری تو جاتو عوض کن.....

پسره ی پرروی دماغو.....

همون لحظه فیلم شروع شد....

سپیتا جون گفت: بچه ها دیگه ساکت فیلم و ببینیم.....

زیر لب جوری که فقط بری بشنوه گفتم: حیف فیلم شروع شد وگرنه باید جاتو عوض می کردی  
سریع.....

پوزخندی زد و آروم کنار گوشم گفتم: شتر در خواب بیند پنبه دانه.....

دیگه هیچی نگفتم.....اونم دیگه ادامه نداد.....فیلمش یه فیلم پلیسی بود که فوقالعاده مسخره بود.....وسطای فیلم دیگه کم کم خوابم گرفت و همین طور خوابم برد.....

آخیش چه قدر خوب خوابیدم....دیشب که اصلا نتونستم بخوابم.....همین طور که خوی داشت از سرم می پرید متوجه یه صدایی شدم.....یه صدای خیلی نزدیک.....ریتم منظم.....چه قدر شبیه صدای قلبه.....چشمامو آروم باز کردم فضای اطرافم نیمه روشن بود.....بعد از چند دقیقه متوجه شدم که بله من خوابیدم و سرم و گذاشتم روسینه ی بری.....بری هم که خوابیده.....آروم سرمو بلند کردم و نگاهی به صورتش انداختم.....ووووووی وقتی خوابه چه قدر مظلوم و نازه.....همین طور که داشتم نگاهش می کردم یهو صدای پایی اومد.....سریع دوباره سرمو گذاشتم رو سینش و چشمامو بستم.....صدا نزدیک شد و قطع شد.....بعد دور شد.....آروم نفسمو بیرون دادم.....چرا دوباره سرمو مثله این دیونه ها گذاشتم رو سینش؟!.....می خواستم سرمو بلند کنم که دستش دور کمرم حلقه شد.....از ترس جیغ خفه ای کشیدم.....با چشمای بسته زیر لب گفت:حالا بودی.....

با خشم دستاشو از دورم باز کردم و گفتم:نه مرسی خیلی مزاحم شدم.....

و سریع بلند شدم و به اتاقم رفتم.... پسره ی پررو.....حالشو می گیرم.....چه زود پسر خاله شده.....

همون موقع موبایلم شروع کرد به زنگ زدن.....با دیدن اسم تانیا با خوش حالی جیغ کسپشیدم و زود جواب دادم.....

-سلوووووووم بر خووووووهر خانمم.....

تانیا با صدای نگرانی گفت:آندریا.....بردیا تب کرده هر کاری می کنم تبش پایین نیاد.....

با نگرانی گفتم:چیی؟! اصلا نگران نباش الان میام خونه.....

سریع گوشی و قطع کردم و با سرعت از پله ها پایین رفتم.....بین پله ها خوردم به یکی که اگه نمی گرفتم حتما میوفتادم.....با نگرانی بهش نگاه کردم.....بری خودمون بود.....با دیدن قیافم گفت:چی شده؟! چرا گریه می کنی!؟

من کی اشکم درومده بود که خودمم نفهمیده بودم؟!.....

با حالت زاری گفتم: داداشم.....

با نگرانی گفت: داداشت چی؟!...

-میشه به سپیتا جون بگین من دارم می رم خونه بردیا مریض شده.....

-مامان رفته بیرون....

-پس یادت نره بیهش بگی.....

و برگشتم که از پله ها یالا برم که گفت: صبر کن حاضر شو من می رسونمت.....

منم از خدا خواسته قبول کردم.....سریع به اتاقم رفتم.....دستمو کردم تو کمد و هرچی اومد تو

دستمو پوشیدم.....سریع از پله ها پایین رفتم.....بری منتظر بود.....با هم رفتیم و سوار ماشین

بری شدیم.....انقدر هول بودم که اصلا نفهمیدم ماشینش چی هست.....از خونه بیرون رفتیم.....

با صدایی مملوء از آرامش که به منم حتی منتقل می شد گفت: خونتون کجاست؟....

آدرس و که دادم دیدم داره با تعجب نگام می کنه.....

-چیزی شده؟!.....

شونه ای بالا انداخت و گفت: نه.....

-میشه یه کم تندتر بری؟!...

-نه سرعتم به اندازه ی کافی زیاد هست.....پلیس ببینه می خوابونه ماشین و.....

-خب تو که خودت پلیسی....می تونی بگی کار فوری واست پیش اومده.....

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.....

منم دیگه هیچی نگفتم.....دستام یخ کرده بود.....خدایا یعنی چشمه که تبش پایین نیما.....هر

موقع عصبی می شدم یا می ترسیدم قدم می افتاد.....اه لعنت به این خشکی شانس ترافیک

بود.....



بالاخره بعد از نیم ساعت ترافیک رسیدیم.....وقتی جلو در خونمون پارک کرد مثله جت پریدم پایین.....به شمت خونه دویدم و زنگ و زدم.....تانیا طبق معمول جواب نمی داد.....با دستای لرزون شروع کردم به گشتن دنبال کلید.....با عصبانیت زیر لب گفتم:اه تو این بازار شامم هیچی پیدا نمیشه.....بعد از کلی گشتن بالاخره کلید و پیدا کردم.....سریع قفل در و باز کردم.....بری هم اومد کنارم.....از پله ها بالا رفتم در و باز کردم.....

با صدای بلندی گفتم تانیا...بردیا....

همه ی چراغا خاموش بود.....پس اینا کجان.....

برق و که روشن کردم صدای جیغ و دست تانیا و بردیا بلند شد.....با تعجب بهشون نگاه می

کردم.....تانیا اومد نزدیک و گفت:خواهر جونم تولدت مبارک.....

وای خدایا اینا منو سر کار گذاشته بودن....سرم گیج می رفت.....دستمو به دیوار گرفتم تا زمین

نخورم.....لبخند تانیا محو شد و گفت:آندری آندریا چی شد!؟

برسام اومد کنارم و گفت:چت شد؟

دست سردمو گرفت و رو به تانیا گفت:

یه لیوان آب قند واسش بیار.....بدو....

تانیا ۲سوته رفت و با یه لوان آب قند برگشت....و بهم داد خوردم.....چبد دقیقه بعد حالم جا

اومد.....وای چه قدر حالم بد شده بود.....نگاهی به تانیا انداختم و چنان جیغی کشیدم که خودمم

کر شدم.....

داد زدم:دختره ی بیشعور نصفه جونم کردی....این چه کاری بود که کردی.....

بردیا هم کنار تانیا وایساده بود.....

با بغض گفت:می خواستیم سورپریزت کنیم.....نمی دونستیم....

نداشتم ادامه بده و با مهربونی بغلش کردم.....هر دوشونو بوسیدم.....

با چشمای اشکی گفتم: خوش حالم که هردو تاتون سالمین..... نمی دونم چه طوری از تون تشکر کنم..... خودم اصلا یادم نبود امروز تولدمه..... واقعا ممنونم..... شماها بهترین خواهر برادرای دنیایین.....

هر سه همو بغل کردیم و شروع کردیم به خندیدن.....

بعد از اینکه از هم جدا شدیم نگاهی به بری کردم..... داشت با لبخند نگامون می کرد..... تانیا آروم زد به پهلووم..... نگاش کردم..... با چشم و ابرو ازم پرسید این کیه!؟

منم صدامو صاف کردم و رفتم سمت بری و گفتم:

برسام خواهرم تانیا..... برادرم بردیا..... تانی بردیا ایشون پسر سپیتا جون برسام هستن..... (جونم..... چه قدر ادبی...)

تانیا با یه لبخند ضایع اومد سمت بری و دستشو دراز کرد و خیلی خانومانه گفت:  
از آشناییتون خوشبختم.....

ای جمع کن بابا..... اداشو دراوردم..... خوشبختم از آشناییتون.....

بری هم نامردی نکرد و لبخندی ضایع تر از مال تانی زد و گفت..... منم همین طور.....

بردیا هم گفت: خب حالا چی صدات کنیم؟! همیشه بری صدات کنم!؟

پقی زدم زیر خنده.... خوشم میاد خواهر و برادر عین همیم.....

برسام اخمی کرد و گفت: خیلی خوشم نمیاد کسی اسممو خلاصه کنه....

بردیا هم گفت: اااا واقعا؟! اخب پ خوب شد گفتی.....

تانیا گفت: حالا بیاین داخل بریم.... آندری بعد از ۸سال می خوام تولدتو با هم جشن بگیریم.....

و زیر لب گفت: فقط جای بابا خالی....

برای اینکه جو خوبی که داشتیم به هم نخوره سریع گفتم: آره بریم که می خوام بعد مدت ها کنار شماها شمع فوت کنم.....

برگشتم سمت بری که داشت با کنجکاوی نگام می کرد....

با کنجکاوی گفت:میشه یه سوال بپرسم!؟

-بزارش واسه بعد لطفا....بیا بریم پیش بچه ها....

با هم رفتیم کنار تانیا و بردیا روی زمین نشستیم.....تانیا کیک روی زمین گذاشته بود.....یه کیک شکلاتی کوچولو....

شمع ۱۹ سالگیم روشن کرد.....اشک توی چشمام حلقه زد.....

هردوشون با خوش حالی شروع کردن به خوندن تولدت مبارک.....برسامم شروع کرد به همراهیشون.....بعد از اینکه خوندنشون تموم شد اومدم شمعارو فوت کنم که بردیا گفت....

-آندری اول آرزو کن.....

تو دلم گفتم آرزو؟! آرزو کنم؟! چه آرزویی!؟

چشمامو بستم.....

-خدایا آرزو می کنم که مشکلاتمون تموم بشه.....و دوباره همه چی مثل گذشته بشه.....تانیا و بردیا همیشه سالم باشن.....

چشمامو باز کردم و شمعارو فوت کردم.....

هرسه دست زدن و تولدمو تبریک گفتن.....

بردیا یه کادوی بزرگ و گرفت جلوی صورتم.....با بهت نگاهشون کردم.....

تانیا با ذوق گفت:دیدیم چون تو اینجا پیشمون نیستی یه چیزی بهت بدیم که اونجا با دیدنش دلت واسمون تنگ نشه.....

با صدای لرزونی گفتم:دوستون دارم.....واقعا ممنونم.....

سه تایی همو بغل کردیم.....

بردیا گفت:بازش کن دیگه.....سعی کردیم یه چیزی پیدا کنیم شبیه خودت.....زشت و بدقواره.....

آروم با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم: اوی کی به کی میگه زشت.....

و بعد کادورو باز کردم..... یه خرس سفید تپل میل..... او اون خرسای مامان که دلت می خواد  
محکم بغلش کنی و فشارش بدی.....

-مرسی..... عاشقشم..... چه نازه..... چه تپله..... دوشش دارم.....

برسام گفت: ببخشید من نمی دونستم امروز تولدته.....

-بی خیال بابا.... خودمم نمی دونستم.....

لبخندی زد و چیزی نگفت.....

اونشب شام پیتزا خریدیم و خوردیم..... شب فوق العاده ای بود..... بعد از ۸ سال با خانوادم تولدم  
و جشن گرفتم..... یه شب به یاد موندنی بود واسم.....

آخر شب بود که برسام گفت: دیگه باید بریم.... خیلی دیره.....

-آره موافقم.....

از جام بلند شدم.....

-بچه ها ما باید دیگه بریم..... شب عالی بود..... از تون ممنونم.....

واسه بار بیست هزارم همو بغل کردیم.....

تانی در حالی که بغض کرده بود گفت: مواظب خودت باش و بعد در گوشم گفت:

اگه تونستی این خوشتیپم تور کن.....

خندیم و گفتم: برو بابا.....

بردیا اومد طرفمونو گفت: برو دیگه.... برو می خوام بخوایم..... راستی آندریا عجب تیپی رده بودی  
امروز.....

دستامو زدم به کمرم و گفتم: مگه چش بود؟!!

با خنده گفت:هیچی فقط مانتو تو برعکس پوشیده بودی.....

بی خیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:اشکال نداره مهم نیست....

با بردیا هم خدافظی کردم.....

برسامم با هردوشون خدافظی کرد.....

توی راه هردومون ساکت بودیم.....منم یکبند داشتم به خرس نازنینم نگاه می کردم.....

همون موقع برسام گفت:

یه چیزی پرسم؟!

-پرس ولی قول نمی دم جواب بدم....

چند ثانیه صبر کرد و گفت:چرا امروز خواهرت گفت بعد از مدتها می خوایم تولدتو.....

نداشتم ادامه بده و گفتم:چون ۸ ساله ایران نبودم بعدی؟!

-کجا بودی؟

-نیوجرسی.....بعدی.....

-چی شد که برگشتی؟!.....

زیر چشمی نگاهش کردم.....

-چون پدرم فوت کرد.....

-خدا رحمتش کنه....اما یه چیزی....توهین نشه.....اما تو که ۸ سال نیوجرسی بودی تیپ خودتو خونوادتم.....یعنی لباساتون همه مارکدارن معلومه چه طوری.....

بازم پریدم وسط حرفشو گفتم:چه خونمون همچین جاییه؟!.....

چیزی نگفت.....

پوزخندی زدم و گفتم: بابام ورشکست شد..... همه چیمونو یه شبه از دست دادیم..... البته من ایران نبودم..... بابام دووم نیاورد و سخته ی قلبی کرد و.....

اشکامو که همین طور پایین میومدن و پاک کردم..... و ادامه دادم.....

وقتی برگشتم دیدم هیچی از زندگیمون نمونده..... پول به جهنم.... بابای عزیزم دیگه پیشم نیست..... بابایی که مرحم دردم بود..... همیشه تکیه گاهم بود..... با رفتن بابام من باید خانوادمو سرپرستی می کردم..... ولی کو کار..... بعدشم که مرضیه خانم واسم توی خونه ی شما کار پیدا کرد.....

با کنجکنوی پرسید: پس مادرت چی؟!.....

به سرعت به سمتش برگشتم.....

مامانم؟! مامانی که.....

با صدای لرزانی گفتم: نمی خوام در موردش حرف بزنم.....

با ناراحتی گفت: ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم.....

در حالی که دماغمو بالا می کشیدم گفتم:

ولی ناراحتم کردی.....

برگشت و تو چشمام خیره شد.....

معذب شدم..... واسه همین برگشتم به یه سمت دیگه.....

صدای بیرون دادن نفسشو شنیدم.....

دیگه تا رسیدن به خونه هیچ کدوممون حرفی نزدیم..... وقتی به خونه رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم.....

اونم پشت سر من از ماشین پیاده شد.....

برگشتم سمتش و گفتم: مرسی بابت همه چیز....

اونم سری تکون داد و به سرعت از کنارم رد شد.....بی تربیت.....انگار تشکر کردم.....

از پله ها بالا رفتم.....در اتاقمو باز کردم.....با بدنی خسته رو تخت دراز کشیدم.....

امروز چه قدر خوش گذشت.....بلند شدم و لباسمو عوض کردم . مسواک زدم و پریدم تو تخت.....خیلی سریع خوابم برد.....

صبح ساعت ۷:۳۰ از خواب بیدار شدم.....لباس ساده ای پوشیدم و رفتم طبقه ی پایین.....امروز اصلا اصاب نداشتم

میز صبونه چیده شده بود.....هر چی صبر کردم نه خبری از سپینا جون شد نه برسام.....

از گشنگی دارم تلف می شم پس اینا کجان؟!.....چند دقیقه دیگه هم صبر کردم ولی هیچ کی نیومد.....مرضیه خانم داشت از اونجا رد می شد که صداش کردم.....

-مرضیه خانم.....پس چرا هیچ کی نمیاد؟!.....

-نمی دونم دخترم.....خانم که دیشب تا دیروقت بیدار بودن...الان احتمالا خوابن.....آقا هم رفتن سر کار.....مثله این که کار فوری براشون پیش اومده.....

-ای بابا.....پس من چی کار کنم؟!.....

-تو صبونتو بخور.....

-باشه.....مرسی.....

شروع کردم به خوردن صبونه.....واااای یعنی داشتم می مردم.....

بعد از صبونه رفتم تو اتاقم.....امروز عجب روز کسل کننده ایه.....رو تختم دراز کشیدم.....ناخودآگاه رفتم تو فکر برسام.....برسام.....برسام.....اسمشو دوست دارم.....شروع کردم آروم تکرار کردن اسمش.....قیافش و تو ذهنم مجسم کردم.....

خدایی قیافش بد نیست.....اصلا من چرا دارم به اون فکر می کنم؟!.....قیافه و اسمش خوب یا بد مبارک زنش باشه.....به من چه اصلا.....

از رو تخت بلند شدم.....حوصلم سر رفت حالا چی کار کنم؟!.....

یهو صدای پرنشاط دختری از پایین اومد.....

دختره داشت داد می زد:خاله.....سپیتا.....خاله... ..

سریع از اتاق پریدم بیرون.....دختره دقیقا جلوم وایساده بود.....چه قدر خوشگل

بود.....چشمش انقدر سیاه بود که آدم ناخودآگاه توش غرق می شد.....مژه های بلند.....گونه

های برجسته.....پوست سفید.....ولی دماغش معلوم بود عملیه.....

دختره با چشمای باریک بهم خیره شد و گفت:تو کییی؟!

منم بی تفاوت گفتم:یکی.....تو کییی؟!

دختره با ابروهای گره خورده گفت:مگه من با تو شوخی دارم.....

اه دختره ی لوس خیلی اصاب دارم با تو هم باید حرف بزنی.....

خمیازه ای کشیدم و گفتم:برو بابا حال ندارم.....

اومدم از کنارش رد بشم که بازومو محکم کشید و به جلو پرت کرد.....

آخ درد داشت....چه زوری داشت.....دختره ی وحشی دیوونه.....ابن روانی معلوم نیست از کجا

فرار کرده دیگه.....

با اخم بهش نگاه کردم....

-چته دیوونه؟!.....

اونم با اخم نگام کرد و گفت:بگو کییی بعد برو.....

-دلم نمی خواد بگم کیم.....

همون موقع سپیتا جون با نگرانی از اتاقش بیرون اومد و کفت:چه خبره؟!.....

دختره با دیدنش سریع پرید بغلش.....



با صدایی پر از عشوه گفت: سلام خاله جون.....دلم براتون یه ذره شده بود.....

سپیتا جونم بغلش کرد و گفت: سلام لاله.....منم همین طور....خوش گذشت؟!.....

دختره که فهمیده بودم اسش لالس از سپیتا جون جدا شد و گفت:

آره خیلی....جای شما خیلی خالی بود ولی.....

بعد زیر چشمی به من نگاهی کرد و گفت:خاله نمی خواین معرفی کنید؟!.....

سپیتا جون نگاه مهربونی به من انداخت و گفت:چرا ایشون آندریا جون دختر یکی از دوستانم

هستن....تازه از آمریکا اومدن....مدتی پیش ما میمونن.....

ایول سپیتا جون.....حقیقت و بهش نگفت.....حال کردم.....

دختره دوباره نگام کرد مثله این که هم راضی نشده هم نگرانه.....کلا خول وضه این دختر.....

سپیتا جون گفت:آندریا.....تو لاله برین پایین بیشتر با هم آشناشین....تا منم لباسامو عوض

کنم.....

-باشه.....

لاله بی توجه به حرف سپیتا جون گفت:خاله برسام کجاست؟!.....

سپیتا جون خمیازی ای کشید و گفت:نمی دونم دیشب که با آندریا بیرون بودین تا

دیروقت.....نمی دونم....حتما خوابه.....

لاله به طرفم برگشت و با خشم بهم خیره شد.....

پوزخندی زدم.....پس بگو همه ی این بد اخلاقی ها و اون نگرانی تو نگاهش از کجا سر چشمه می

گیره.....ناخودآگاه ازش بدم اومد.....

با اخم بهش گفتم:بیا بریم پایین.....

اونم بدون هیچ حرفی پشت سرم اومد.....

روی مبلاى توی سالن نشستیم.....

که یهو پرسید: با برسام کجا رفتین؟.....

واسه این که لجش و دربیارم گفتم: رفتیم به جایی..... برسام گفته به کسی نگم.....

از شدت خشم داشت قرمز می شد.....

با عصبانیت گفت: دیگه حق نداری باهاش جایی بری....

پوز خندی زم و گفتم: بادم نمیاد از شما اجازه خواسته باشم.....

-من نامزدشم..... دیگه باهاش جایی نرو.....

یهو انگار یه قابلمه آب سرد ریختن روم..... اه ضایع شدم..... نگاهی به دستاش انداختم.... حلقه ای

تو دستش نبود.....

با خونسری نگاش کردم و گفتم: ولی به نظر نمیاد.....

همون موقع صدای سپیتا جون اومد که می گفت: لاله..... ستاره خوبه؟!.....

لاله بدون اینکه نگاه از من برداره گفت: مامانم خوبه خاله.....

-چرا نیومد!؟

-یه کم سرش درد می کرد..... واسه همین نیومد.....

سپیتا جون کنار من نشست و گفت: خب دیگه چه خبر؟!.....

-هیچی... نمی خوانین از آندریا جون بیشتر بگین؟!.....

سپیتا جون به من نگاهی کرد و گفت: خب چرا خودتون با هم آشنا نمیشین!؟

من لبخندی زدم و گفتم: چیز خاصی می خوانین در مورد بدونید؟!.....

با بدجنسی نگام کرد و گفت: ازدواج نکردین؟.....

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: نه هنوز زوده..... شما چی؟! انگار دیگه کم کم داره واستون دیر

میشه؟!.....

پاهشو عصبی تکون می داد...

با لحن عصبی گفت: نه به نظر منم هنوز وقتش نرسیده.....

روبه جلو به سمتش خم شدم و گفتم: ۳۰ سال و داری دیگه نه؟!

جیغی کشید و گفت: برو بابا..... چه خبره مگه سر آوردی.....

بعد با کلی نار و عشوه گفت: من ۲۶ سالم بیشتر نیست.....

پوزخندی زدم تکیه دادم.....

بد با بدجنسی تمام گفتم: امکان نداره....

سپیتا جون دخالت کرد و گفت: آندریا جون اینطوری نگو..... لاله ۲۶ سالش بیشتر نیست....

لاله: اصلا بگو ببینم تو چند سالته!؟

پای راستمو انداختم رو پای چپم و با کمال اعتماد به نفس گفتم: چند بهم می خوره؟!.....

لبخند بدجنسی بهم زد و گفت: ۲۵ به پایین و نداری....

خندیدم و گفتم: اشتباه کردی..... ۲۶ سالمه.... همسنیم.....

با چشمای از حدقه بیرون زده نگام کرد.....

با تعجب گفت: نه.... اصلا بهت نمی خوره....

لبخندی زدم....

خودشم که متوجه سوتیش شده بود..... خودشو جم و جور کرد و رو به سپیتا جون گفت:

-سپیتا جون به برسام زنگ نمی زنی؟!.....

سپیتا جون گفت: چرا الان زنگ می زنی..... آندریا تو که.....

فهمیدم می خواد چی بگه واسه همین گفتم: ااا سپیتا جون لاله راست می گه دیگه..... یه زنگ به

برسام بزنیید.....

همون موقع صدای برسام اومد که گفت:

انقدر دلت برام تنگ شده؟!.....

لبخند بدجنسی زدم و گفتم: آره داشتم کارتون تو میدیدم گفتم به توام بگم بیای با هم ببینیم.....

با حرص گفت:!!!!؟! کار خوبی کردی.....

لاله با تعجب پرسید: کارتونش؟!!

دوباره لبخند بدجنسی زدم و گفتم: قضیه داره شما بیخیال.....

دلش می خواست با چشماش تیکه تیکم کنه.....

برسام داشت به سمت ما می اومد.....یه بسته هم تو دستش بود.....

لاله از جاش بلند شد.....به سمت برسام رفت و بغلش کرد و لپش و بوسید.....دختره ی پررو.....یه

ذره شعور نداره.....بعد در حالی که دستشو دور بازوی برسام می انداخت گفت:

-چه خبرا برسام؟!.....کم پیدایی.....

-خبری نیست لاله.....

بعد با لاله روی مبل نشست.....لاله همچین چسبیده بود به برسام که انگار الان من می خواستم

بدزدمش.....

سپیتا چون گفت: بچه ها شما با هم خوش باشین تا منم برم به چیزی بخورم.....صبونه نخوردم.....

و از پیش ما رفت.....

لاله به بسته ی تو دست برسام نگاه کرد و گفت:

برسام.....اون چیه تو دستت؟!!

برسامم که انگار تازه یادش اومده باشه گفت: آها این؟!!

بعد به من اشاره کرد و گفت:

شرمنده دیشب نمی دونستم تولدتہ.....واسه همین.....

و دیگہ ادامه نداد.....

با خوش حالی بهش نگاه کردم و گفتم:

واللهای مرسی چرا زحمت کشیدین؟! انتظار نداشتم.....

لبخندی زد و گفت: امیدوارم خوشت بیاد.....

بسته رو گرفتم..... کادورو از توش دراورددم..... چه قدر قشنگ بسته بندی شده بود.....

کاغذ کادورو باز کردم..... عطر بود..... عطرش دیور بود..... منم عاشق دیور بودم.....

با خوش حالی بهش نگاه کردم و گفتم:

واللهای عالیہ ممنونم..... خیلی ممنونم.....

لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم.....

همون موقع لاله عطر و از دستم قاپید و همین طور که با حرص نگاش می کرد گفت:

برسام..... واسه ما از این ولخرجی ها نمی کنی.....

قبل از اینکه برسام جوابشو بده گفتم:

خب دیگہ.... آدما با هم فرق دارن..... من و توام با هم فرق داریم.....

و عطرو از دستش قاپیدم..... و گذاشتمش تو جعبش..... وقتی داشتم میذاشتمش تو

جعبش.... متوجه شدم یه کارتم تو جعبه هست..... واسه اینکه با آرامش بخونمش گفتم:

من میرم اینو بزارم تو اتاقم..... با اجازه.....

و به سمت پله ها رفتم..... وارد اتاقم که شدم زود کارتو دراورددم و شروع کردم به خوردن.....

آندریا جان.....

تولدت مبارک.....

بهترین آرزوها را برای تو که بهترینی دارم.....

برسام.....

با لب و لوجه ی آویزون به کارت نگاه کردم.....همین؟!.....

دوباره از اول خوندم.....همین بود.....

پس انتظار داشتم چی بنویسه؟!.....نامه ی فدایت شوم؟!.....با این کارت نوشتنت برسام.....

عطرشو با دقت روی میزم گذاشتم.....هرچی باشه عطر گرون قیمتیه.....و از اتاق بیرون

رفتم.....لاله داشت زیر گوش برسام یکریز حرف میزد.....منم صاف رفتم و سر جای قبلیم

نشستم.....لاله با دیدن من حرفشو قطع کرد.....

با لبخند گفتم: بهت تبریک می گم برسام.....

با تعجب گفت: تبریک واسه چی؟!.....

با سر به لاله اشاره کردم و گفتم:

مگه با هم نامزد نکردین؟!.....

برسام با عصبانیت به لاله نگاه کرد.....لاله در حالی که دست و پاشو گم کرده بود گفت:

-||| چیزه....

برسام با عصبانیت گفت: لاله.....مگه من نگفتم این چرت و پرتارو دیگه نگو....

لاله حق به جانب گفت: خب حالا که چی؟!.....حالا الان نامزد نیستیم.....۴روز دیگه که نامزد

میشیم.....

-هر وقت شدید بعد برو به همه بگو...

و با عصبانیت از جاش بلند شد و رفت.....لاله خشمگین به من که داشتم لبخند میزدم نگاه

کرد.....

با لحنی عصبی گفت: کار خودتو کردی؟!.....

با حالت جدی گفتم: تو به من گفتی نامزدته... منم تبریک گفتم.....

و از روی مبل پا شدم..... دلم می خواست کمی هوا بخورم..... رفتم تو حیاط پشت خونه.....

حیاط قشنگی بود پر از گل گیاه..... یه تابم ته حیاط بود..... منم عاشق اون تاب بودم.....

رفتم روش نشستم و پاهامو جمع کردم..... چشمامو بستم..... آخیش چه آرامشی..... دلم می خواست کمی فکر کنم..... در مورد همه چیز..... همه ی این اتفاقا..... زندگییم تو ۲ ماه به سرعت عوض شد..... شاید فقط گفتنش واسه بقیه آسون باشه..... نداشتن پول..... درد بی پدری.....

آهی کشیدم و چشمامو باز کردم..... یاد ۸ سال پیش افتادم..... دقیقا وقتی از بابام خواستم منو بفرسته آمریکا..... وقتی ازم پرسید چرا؟! چرا می خوام برم..... فقط گفتم واسه یه سری دلایل.....

با مهربونی دستامو گرفت و گفت: می خوام یکی از این دلایل و بدونم.....

می خواستم اون موقع بگم به خاطر مامانم.....

اما فقط گفتم: من پیانو زدن و دوست دارم..... اونجا می تونم تو موسیقی پیشرفت کنم..... خیلی پیشرفت کنم.....

اونم لبخند زد و گفت: باید کمی فکر کنم..... اگه دیدم به صلاحه می فرستم.....

با به یاد آوردن خاطرات بابا اشکام سرازیر شد..... دوست نداشتم انقدر ضعیف باشم و هر دو دقیقه یبار بزخم زیر گریه....

حالم از چنین آندریایی به هم می خورد..... چشمامو دوباره بستم و غرق فکر و خیال شدم..... بعد از چند دقیقه احساس کردم کسی کنارم نشست.....

چشمامو باز کردم..... برسام بود..... با تعجب بهش نگاه کردم..... با دیدن نگاه من گفت:

منم هر وقت می خوام با خودم خلوت کنم میام اینجا.....

بعد به جلو خیره شد.....

بعد از چند ثانیه سکوت هر دو با هم گفتیم:

به آدم آرامش میده.....

و به هم نگاه کردیم.....لبخندی زد.....هیچ کدوم هیچی نگفتیم.....دیگه حوصلم داشت سر  
میرفت.....

که گفت:بابام وکیل بود.....وکیل پرونده های جنایی.....بیشتر اوقات تهدید هایی از جانب بعضی از  
اونایی که بابام رو پرونده ی طرف مقابلشون کار می کرد میومد.....اما بابام جدی نمی  
گرفت.....کارش حرف نداشت.....

اینو می دونستم.....

بعد از مدتی شروع کرد کار کردن رو یه پرونده کار کردن.....اما اینبار کارش خیلی جدی تر از قبل  
بود.....تهدیدها شدید بود.....بابام دست از کارش نکشید.....و این منجر به.....

آهی کشید و ادامه داد:مرگ بابام شد.....

با ناباوری بهش خیره شدم.....

و من به جاش گفتم:واسه این پلیس شدی؟!.....

نگاهی بهم انداخت و گفت:دقیقا.....من قاتلای بابامو می شناسم.....اما گیر انداختنشون  
مشکله.....چیزی که بهت گفتم خیلی خلاصه بود.....خیلی.....

با کنجکاوی گفتم:واسه انتقام پلیس شدی!؟

-آره.....

یهو به ذهنم رسید که اگه اونا پدرشو کشتن.....پس جون خودشم در خطره....

-آره.....منم در خطرم.....مامانم.....کل خونوادم.....حتی تو به جرم کار کردن تو خونه ی من در  
خطری.....

بلند فکر کرده بودم.....

گفتم:حتی فکر اینکه تو خطرمم بدنمو می لرزونه.....



نگام کرد..... تو چشمای هم خیره شدیم..... دستمو گرفت و گفت:  
 کسی نمی تونه به آدمای اطرافه من آسیبی برسونه..... نگران نباش.....  
 نگاهی به دستش که دستمو گرفته بود انداختم..... دستشو عقب کشید و تو موهاش فرو کرد.....  
 -بخشید.....

گفتم: مهم نیست.....

و باز هم بینمون سکوت برقرار شد..... دلم می خواست بازم حرف بزنه..... نگاهی بهش  
 انداختم..... سنگینی نگاهمو حس کرد واسه همین برگشت سمتم..... زود سرمو  
 برگردوندم..... خندید و چیزی نگفت.....  
 دیگه واقعا حوصلم سر رفته بود واسه همین شروع کردم به تکون دادن تاب..... غرق تکون دادن  
 تاب بودم که یهو گفت:

-کوچولو تاب بازی دوست داری؟!.....

باز رفت تو جلد خبیثش.... اصلا این نمیتونست مثه آدم حرف بزنه....  
 گفتم: آره خیلی.....

اومد جوابمو بده که صدای لاله که از آژیر خطرمد بدتر بود اومد.....  
 -برسام عزیزم کجایی؟!.....

نگاهی به برسام کردم..... با خون سردی نشسته بود و هیچی نمی گفت..... آروم بهش گفتم:  
 -هی.....

-هی تو کلات..... بی ادب.....

گفتم:

-اینو ول کن گوش کن بین چی میگم.....

-چی میگی؟! -

-نامزدت داره صدات میزنه.....

و ریز خندیدم.....

نفسشو محکم بیرون داد و اومد جوابم و بده که یهو سر کله ی لاله پیدا شد.....

با عشوه گفت:!!!!!!...اینجایی؟!.....پس چرا هرچی صدات میزنم جواب نمیدی؟!.....

کلافه آهی کشید و گفت:نشیدم.....

بعد زیر لب گفت:لعنتی.....

لاله اومد و کنارش نشست....منم با یه دست هول داد کنار تا جا بشه....دختره پررو.....هیكلش

نصف منه.....نمیدونم ولی این همه زور از کجا میاره.....

دستشو انداخت دور بازوش و با ناز شروع کرد حرف زدن.....یکریزم چرت و پرت سر هم

میکرد.....

داشت با هیجان تعریف می کرد که یه پسره تو دانشگاه که از همه لحاظ عالی بوده قبلنا اومده

بوده بهش پیشنهاد دوستی داده بوده....لاله هم از اونجایی که دختر خوب مامانش بوده یکی زده

تو گوش پسره و گفته:برو گم شو من نامزدن دارم.....

به اینجاش که رسید من یهو زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند.....

با خشم برگشت طرفمو گفت:

چیز خنده داری گفتم که میخندی؟!.....

خندمو قورت دادمو گفتم:

نه من به تو نخندیدم.....چرا به خودت میگیری؟!.....

ایشی گفت و برگشت سمت برسام و ادامه داد.....

وسط حرفش یهو برسام بلند شد و گفت:

لاله من یکم سرم درد میکنه...میرم بخوابم.....ببخشید و سریع فرار کرد.....

دلَم میخواست از حصصیت لاله نسبت به من کم بشه...باید یه کم باهات خوب میشدم.....این طوری میتونستم کلی هم برسامو اذیت کنم.....

برگشتم طرف لاله که عصبی داشت منو نگاه میکرد.....

بهبش گفتم:لاله پیچوندت.....

با عصبانیت گفت:

-بله...خودم فهمیدم.....

به سمتش کمی خم شدم و گفتم:

-میخواهی کمکت کنم باهات خوب شه؟!

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-مگه تو ازش خوشتر نمیا؟!

با این حرفش دوباره زدم زیر خنده....

با خنده گفتم:

-کی؟!من؟!.....نه بابا.....من خودم یکی دیگه رو دوست دارم(من که راست میگم....)

-واقعا؟!.....

-به جون تو که حاضرم سر به تنت نباشه آره.....

با خوشحالی گفت:

-پس از این به بعد کمکم میکنی؟!

با لبخند خبیثانه ای گفتم:

-چرا که نه....

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-پس از این به بعد با هم دوستیم.....

باهاش دست دادم و گفتم:

آره.....

به پیشنهاد لاله پا شدیم کمی دور بزیم.....

-لاله....یه کم از خودت و برسام بیشتر بگو....اینطوری راحت تر میتونم کمکت کنم.....

لبخندی زد و گفت:

من دختر خالشم....خب از بچگیم دوستش داشتم.....۳ ۴ سالم هست که مامانه من و برسام اصرار

دارن که سریع تر ازدواج کنیم ولی برسام همش فرار میکنه....نمیدونم چرا.....

آروم گفتم:خب از کجا میدونی اون دوست داره؟!.....

سریع برگشت سمتم....یه ان ترسیدم.....

انگشت اشارشو به نشونه ی تهدید گرفت جلومو گفت:ببین...برسام منو دوست داره مطمئنم.....

تو دلم گفتم:باشه بابا چرا وحشی میشی؟!.....

-خیله خب....آروم باش بابا.....یهو پاچه میگیری....

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خب حالا چه طوری میخوای کمکم کنی؟!.....

با قیافه ی متفکری گفتم:

-خب.....ممم...چیزه....آها اول باید بفهمیم که.....

می خواستم بگم بفهمیم که از کسی خوشش میاد یا نه... ترسیدم نگفتم..... وگرنه این دوباره رم میگرد.....

- بفهمیم که تو چه قدر دوست داره.....

- خب معلومه خیلی.....

- ناراحت نشی لاله... ولی این فقط تفکر توئه..... شاید این طور نباشه.....

- نه همین طوره من مطمئنم.....

- نباش.....

- هستم.....

- خب نیاش دیگه....

دختره ی گنده.... خجالت نمیکشه با من که نصف سنشو دارم کل کل میکنه.....

لاله - اصلا نمیخوام کمکم کنی..... من رفتم.....

با دهن بتز به رفتبش نگاه میگردم.....

آروم گفتم:

- این چرا انقدر بچه بازی درمیاره..... همونه بری نمیخوادش.....

یه کم دیگه تو باغ دور زدم و بعد به سمت خونه رفتم.....

رفتم تو آشپزخونه..... یه لیوان برداشتم و تا تونستم آب خوردم.....

بعدم رفتم تو سالن پیش سپیتا جون..... داشت کتاب میخوند..... نشستم و دستمو گذاشتم زیر

چونم رفتم تو فکر.....

آخ جون فردا میرم خونه..... پیش تانی و بردیا.....

پس لاله کجاست!؟.....

حتما رفته باز مخ برسامو بزنه.....

با صدای سپیتا جون از فکر بیرون اومدم....

-نظرت راجع به لاله چیه؟

تعجب کردم.....چرا یهوایی این سوال و پرسیدی؟!....

-چطور؟!.....

همین طوری....نمیخواهی جوابم و بدی؟!.....

-خب راستش نظری ندارم.....

لبخندی زد و گفت:میدونم ازش خوشت نیومده.....توام درست مثل جوونیای خودمی....منم مثله

تو بودم....یه دنده و کله شق و صد البته فوضول....

خندیدم و گفتم

-چه خوب منو شناختین....

با خنده گفت:

-آره...چون خودمو خوب میشناسم تورو هم باید خوب بشناسم دیگه....

بعد آهی کشید و گفت:

-ولی آندریا...بزرگ شو نذار این اخلاقای بچه گونه روت بمونه...چون شاید یه وقت بفهمی این

حرفو که خیلی دیره....مطمونم توام از نصیحت بدت میاد ولی تو راه منو پیش نرو...اشتباه منو

نکن....بزرگ شو و زندگی رو یاد بگیر.....تو هنوز منتظری که امداد غیبیی.....که دوباره اون زندگی

رو بهت برگردونه....اما زندگی خیلی پیچیدس....برو دنبال اون چیزی که میخوای وقتی که پیداش

کردی هیچ وقت از دستش نده....نذار بره....اشتباه منو تکرار نکن.....این حرف منو همیشه به یاد

داشته باش...."بزرگ شو".....

سرمو انداختم پاییی....خودمم میدونستم خیلی اخلاقای بچه گونه دارم.....

ولی یه حرف سپیتا جون منو خیلی تو فکر برد.... "تو هنوز منتظری که امداد غیبی.... که دوباره اون زندگی رو بهت برگردونه...." "برو دنبالش...."

راست میگه.... هدف من واقعا تو این دنیا چیه؟.... میخوام به چی برسم؟!..... آخرش چی میخواد بشه؟!..... همه چی یهو به سمتم هجوم آوردن.... همهی مشکلات... همه ی چیزایی که تا حالا حتی فکرشو نکرده بودم.... زندگی از من چی میخواد؟!..... اینکه تا آخر عمرم اینجا کار کنم؟!..... امکان نداره.... من از زندگی چی میخوام؟!..... اینکه فقط واسه پول خودمو نابود کنم؟!..... امکان نداره.... حرفای سپیتا جون خیلی تاثیر گذار بود.... باید خودمو پیدا کنم.... باید بفهمم من کیم؟! چیم؟! از این زندگی چی میخوام؟!..... همه یه هدف مشخص دارن.... ولی من سالهاست بی هدفم.... دیگه اینو نمی خوام....

"میخوام خودمو پیدا کنم...."

۱ ماه بعد....

دستامو تو جیب ژاکتم فرو میکنم.... هوا دیگه داره کم کم سرد میشه.... درست مثله روح من که دیگه داره کم کم یخ میبندد....

۱ماه از روزی که سپیتا جون باهام حرف زده گذشته.... ۱ماهه که من روز به روز دارم بیشتر خودمو گم میکنم.... ۱ماهه که احساسای مختلفی میان سراغم....

نگاهی به آسمون میندازم.... ماه تک و تنها تو دل شب.... درست مثله من.... آهی میکشم.... دارم میرم خونه.... خیلی خستم.... نه از نظر جسمی.... بلکه از نظر روحی.... ۱ماهه که من "آندریا تصمیم گرفتم عوض بشم".... تا حدودی هم موفق بودم....

دیگه به خونه نزدیک میشم.... ساعت حدود ۱۵:۱۰.... کوچه ها خلوت و خطرناکن.... با اینکه میترسم اما میخوام این حسو سرکوب کنم....

به خونه رسیدم.... کلید و از تو کیفم در آوردم.... بهو چشمم به یه ماشین گرون قیمت افتاد که کنار خونه پارک شده بود.... دقیق که نگاه کردم یه دونه نبود.... بلکه سه تا بی ام و مشکی پشت

سر هم پارک شده بودم..... تعجب میکنم.... تو این محله عمرا اگه کسی همچین ماشینایی داشته باشه.....

با بی تفاوتی شونه بالا میندازم..... به من چه....

در و باز کردم..... با خسته گی از پله ها بالا رفتم.... صدای داد و بیداد میومد..... کنجکاو شدم..... مثله انکه سر و صدا از خونه ی ما میومد.....

سریع خودمو به در خونه رسوندم..... هر چی نزدیک تر میرفتم صداها نزدیک تر میشد..... وقتی به در خونه رسیدم شکم به یقین تبدیل شد..... با دستایی لرزون کلید و تو در انداختم و درو باز کردم.....

از چیزی که جلوم بود شکه شدم....

باپاهایی لرزون رفتم داخل و در و بستم و با صدایی که انگار از تهه چاه بیرون میومد گفتم: اینجا چه خبره.....

همشون سریع برگشتن سمت من.....

مردی که نشسته بود لبخند چندش آوری زد و گفت:

میدونستم امروز میای آندریا.....

کپ کرده بودم.... اسم منو از کجا میدونست؟!..... داشتم از ترس میمردم.....

تانیا با نفرت بهش نگاه کرد.....

با صدای لرزانی گفتم:

تو کییی؟!؟

-یه دوست.....

پوزخندی زدم و تتمم شجاعتم و جمع کردم و گفتم:

-!!!!!!؟!..... چه دست خوبی!.... تو خونه یخودمون ازمون پذیرایی کردی...



و بعد با دست تانیا و بردیاریو نشون دادم.....

خندید و گفت:

خوشم اومد برعکس چهرت که شیرینه...زبونت تلخ و برندس.....

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.....

جدی شد و گفت:

باید با هم صحبت کنیم!.....

-من حتی نمیدونم تو کیی.....اونوقت چرا باید باهات هم صحبت هم بشم؟!.....

-چون به نفعته خانم کوچولو.....

ترسیدم.....

-منظورت چیه؟!.....

-بهتر نیست خصوصی صحبت کنیم؟!.....

به نظر منم بهتر بود.....

-باشه بریم.....

مرده بلند شد.....یکی از اون مردا که بادیگاردش بودنم میخواست پشت سرش بیاد که گفت:

لازم نیست بیای.....فکر نمیکنم این خانم کوچولو بتونه آسیبی به من برسونه.....

با حرص گفتم:

خیلی هم مطمئن نباش.....

لبخند مرموزی زد و هیچی نگفت.....

با هم رفتین تو اتاق.....محض اطمینان در و نبستم...هرچند باز یا بسته بودنشم خیلی فرقی

نداره.....

روی زمین نشستم.....ولی اون سرپا وایساد.....

در حالی که به در و دیوار اتاق نگاه میکرد گفت:

فکرشو میکردم.....

با کلاگی گفتم: فکر چیو؟!

-فکر این که به این حال وروز بیوفتین....

چشمامو تنگ کردم و با نگرانی پرسیدم:

تو از ما چی میدونی؟!.....

-خیلی چیزا.....تا همین جا بدون که میدونم بابات کی بوده....اوضاع احوالتون چه طور بود....

ترسیده بودم....دستام به وضوح داشت میلرزید.....با صدایی که سعی میکردم از ترس نلرزه گفتم:

-خب حالا از ما چی میخوای؟....

لبخندچندشی زد و گفت:

-خوشم اومد....زود اصل مطلب و گرفتی....یه کار کوچیک ازت میخوام....خیلی کوچیک....

-چه کاری؟....اینو بگو.....

-میدونم که تو توی خونه ی سپیتا زارعی زندگی میکنی.....خودت که میدونی برسام پسرشه....یه

سری مدارک ازم قرض گرفته بود که حالا نمی خواد بهم پس بده....ازت میخوام که اونارو بهم

بدی.....

-من از کجا بدونم اونا کجان؟!.....

-پیداش میکنی و واسم میاری....

-و اگه واست پیدا نکنم و نیارم؟.....

-خب جوابش خیلی راحتیه.....خانوادت و از دست میدی....

از این حرفش به خودم لرزیدم.....

پوزخندی زدم و گفتم:

-هیچ کاری نمیتونی بکنی.....

-میتونی امتحان کنی....

تو دلم گفتم...امتحان؟!.....مگه خانوادم اسباب بازی هستن که بخوام امتحان کنم.....

چشمام و بستم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم:

-حالا چه طوری اون مدارک و پیدا کنم؟.....

-خیلی راحت.... تو خونن....یه کم بگردی پیداشون میکنی.....

-در چه مورد هستن؟.....

-لازم نیست بدونی در مورد چین.....لی بدون که توی یه پوشه ی زرد رنگن.....

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-تو که حتی رنگ پوشه رو هم میدونی.....پس چرا خودت.....

پرید وسط حرفمو گفت:

-تو باید برام بیاریش پس دیگه حرفی نباشه.....

-کی میخوایش؟.....

-مطمئنا هر چه زودتر بهتر...این طوری خانوادتم بیشتر در امانن.....

لعنتی....نقطه ضعفمو پیدا کرده بود.....

با لحنی عصبی گفتم:

-خیلی خب...گفتم پیداش میکنم....مطمئن باش اگر پیداش نکنم حتی نمیذارم دست کثیفت به

یه تار موی خانوادم.....

مذاشت حرفمو کامل کنم و به سمتم هجوم آورد.....جیغ خفه ای کشیدم و از جام بلند شدم.....او مد نزدیکم و محکم چو نم و گرفت تو دستاش و همین طور که فشارش میداد گفت:

-این یه بار نشنیده میگیرم....دفعه ی بعدی قول نمیدم از همه چی به این آسونی بگذرم.....  
چونم داشت خورد میشد.....

با حرص گفتم:

-دستتو بکش....

پوزخندی زد و محکم هلم داد.....خوردم به دیوار ولی تونستم زود خودمو جم کنم.....  
بدون اینکه چیز دیگه ای بگه از اتاق رفت بیرون....پیرمرد خرفت....

پشت سرش از اتاق رفتم بیرون....تانیا با نگرانی گفت:

-چی شد؟....چی کارت کرد که جیغت درومد؟.....

لبخندی زدم و گفتم:

-کاری نکرد....فکر کردم سوسک دیدم.....

چه دروغ مسخره ای گفتم...انقدر صایع بود که حتی یه بچه ی ۵ ساله هم میفهمه که دروغه....  
تانیا گهت:بچه گول میزنی؟.....

جوابشو ندادم و رو به مرده گفتم:

-نمی خواین اسمتونو بگین؟....شماره ای چیزی واسم جا بذارین؟....

-صدر...همینو بدون.....بقیه چیزارو هم به موقش بهت میگم....

و به سمت در رفت.....

با عصبانیت گفتم:

-جناب صدر....دیگه دلم نمیخواد مهمون ناخونده بیاد خونمون....به این موضوع توجه کنید....

با جدیت تمام گفت:

-من هر موقع که بخوام هر جا که بخوام میرم....

و با نوچه های بیربختش از خونه رفت بیرون....

بعد از رفتنشون نفسمو یسرون فرستادم....و به سمت تانیا که هنوز روی زمین بود رفتم....از گوشه ی لبش خون میومد....

با نگرانی گفتم:

-چی کار کردی که این طوریت کردن؟.....

با خشم گفت:

-هیچی عوضیا....گفتم از خونه ی ما برن بیرون که زدن تو دهنم....

بردیا با استرس تو خودش جمع شده بود....

رفتم سمتش و بغلش کردم و گفتم:

-نبینم ناراحت باشیا!!!!.....

بردیا زد زیر گربه و گفت:

-آندریا ترسیدم....میخواستن بزَنمون...تو زود رسیدی.....

تانیا گفت:

-آندری مرده چی می خواست؟.....

واسه اینکه بیشتر از این جفتشون نگرانی و استرس نداشته باشن گفتم:

-هیچی بابا...طلبکار بود پول میخواست....

با اخم گفت:

-چه وحشی خب مثله آدم میگفت دیگه....

بردیارو از بغلم درآوردم و رفتم جعبه ی کمک های اولیه آوردم....و روبه تانیا گفتم:

-بیا این جا زخمتو ضدعفونی کنم.....

-برو بابا نمیخواه.....

-بیا این جا بهت میگم....

لحتم به قدری جدی بود که بدون حرفه دیگه ای اومد و جلوم نشست.....

با بتادین و پنبه زخمشو تمیز کردم و بعد روش چسب زخم بستم.....

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم.....والله ای ساعت ۱۱:۳۰ بود....چه قدر زود دیر شد.....رو به

تانیا و بردیا گفتم:

-شام که دیگه خوردین؟....

تانیا آرام گفت:

-آره.....خیلی وقته....

-خب پس برین بخوابین....

تانیا با تعجب گفت:

-مگه تو نمیای؟....

-چرا یه نیم ساعت دیگه یه کم کار دارم.....

-آها....پس من و بردیا میریم می خوابیم.....راستی تانیا پول واسه کلاس زبان بردیا بذاریاااا....اگه

الان نمیگفتم یادم میرفت.....

-باشه...برین دیگه....

میخواستم تو تنهایی به کم فکر کنم..... باید چی کار میکردم؟..... این کاری که این مرتیکه روانی صدر بهم گفته مساویه با دزدی از خونه ی کسایی که بهم کمک کردن... همه جوره هوامو داشتن.... خدایا چی کار کنم؟..... خب خانوادمم خیلی واسم مهمن..... گیج شدم..... تصمیم گیری واسم سخته..... خدا جونم کمکم کن.....

به ساعت نگاه کردم..... ساعت شده بود ۲:۳۰..... بردیا و تانی چه بی سروصدا خوابیدن.... اصلا متوجه نشدم..... خودمم رفتم و بعد از تعویض لباسام خوابیدم....

با احساس اینکه چیزی داره دماغمو قلقلک میده بیدار شدم.... ولی چشمامو باز نکردم..... دستی به صورتم کشیدم و گفتم نکنید بچه ها.....

دوباره بینیمو قلقلک داد..... چشمامو نیمه باز کردم..... از چیزی که جلوم دیدم چشمام تا آخر باز شد و جیغ بنفشی کشیدم و سریع از جام بلند شدم.....

تانی سریع اومد تو اتاق و با نگرانی پرسید:

-چی شده؟.....

-سوسک.....

-بیشعور واسه این داد زدی؟.....

-آره دیگه.....

-یه سوسکه هیولا که نیست و بعد سوسک رو به بد بختی کشت.... آخه همش فرار میکرد..... خواب از سرم پریده بود دیگه..... بدون صبونه بساط حموم و برداشتم و رفتم حموم..... یه دوش الکی گرفتم و از حموم اومدم بیرون..... لباسامو که پوشیده رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان چایی واسه خودم ریختم..... تانی داشت تی وی نگاه میکرد..... منم داشتم به این فکر میکردم که کی برم سراغه مدارک..... تصمیم و گرفته بودم.... حتی اگه لو میرفتم خانوادم واسم از همه چیز مهم تر بودن..... این تصمیم منه..... خب حالا میریم سراغه نقشمون.... بهترین فکر اینه که من این چند روزه حسابی بگردم تا جاش و پیدا کنم و بعدم یه شب... پوشه رو کش میرم..... آفرین به خودم.....

سریع چایمو خوردم...میخواستم امروز زود برگردم خونه....فرصت هارو باید غنیمت بشمارم.....

لباسمو پوشیدم...از اتاق بیرون اومدم....واا پس بردیا کجاست؟.....

-تانی بردیا کووو؟

-رفته کلاس.....تو کجا؟

-امروز زود میرم خونه....شاید هفته ی دیگه هم نیام معلوم نیست با ز بهت خبر میدم.....

-اکی ولی سعی کن بیای....

-باشه....فعلا خدافظ....

-خدافظ.....

سریع از خونه رفتم بیرون.....هوا یه کم سرد بود.....سریع خودمو رسوندم به ایستگاه

اتوبوس.....ای به خشکی شانس...اتوبوس نبود....حالا باید دو ساعت صبر کنم.....

بعد از ۴۵ دقیقه اتوبوس سر و کلش پیدا شد.....سوار شدم.....امروز از اون روزاییه که اصلا شانس ندارم.....

۱ ساعت بعد البته تقریبا ۱ ساعت بعد رسیدم خونه ی سپیتا جون....کلید انداختم و در و باز کردم.....به سمت پله ها به راه افتادم که متوجه بحث بین برسام و سپیتا جون شدم.....

سپیتا جون گفت:برسام...لاله که خیلی دوست داره....

بری:خوب مادر من دوست داشتن که یه طرفه نمیشه....

-من مطمئنم اون میتونه کاری کنه که توام دوسش داشته باشی.....

-اگه میتونست تا حالا میکرد.....

-برسا بیا این بار روی منو زمین ننداز....با هم نامزد بشین بعد اگه دیدی واقعا به هیچ عنوان نمیتونی باهش کنار بیای ولس کن.....باشه؟



یهو قلبم شروع کرد به تپیدن..... دلم میخواست بگه نه..... بگو نه بگو نه..... زود باش برسام بگو  
 نه..... بگو نه..... اگه بگی نه خودم باهاتم تا تهش... صبر کن ببینم این چرت و پرتا چیه که من  
 میگم؟..... یعنی دوشش دارم؟..... مگه میشه؟..... به این زودی؟.....  
 صدای برسام اومد که گفت.

-باشه ماما ولی فقط همین یه بار..... بهتون این قولم نمیدم که باهاش ۱۰۰٪ ازدواج کنم... فقط  
 میخوام یه سری چیزارو اگه تا حالا نفهمیدم بفهمم.....

ااااه لعنتی..... چرا قبول کردی... باید میگفتی نه..... حس میکنم یه وزن ی سنگین به قلبم آویزون  
 کردن.....

سپیتا جون بلند شد و با خوشحالی گفت:

-مطمئنم که پشیمون نمیشی.... خوشبخت بشی پسرم.....

برسام هیچی نگفت.....

سعی کردم با آرامش برم پیششون.....

با صدای بلندی که تمام غم هامو پشتش مخفی کرده بودم گفتم:

سلاااام..... من اومدم.....

سپیتا جون و برسام به طرف من برگشتن.....

سپیتا جون گفت:

سلاااام..... چرا انقدر زود اومدی؟.....

با ناراحتی ساختگی گفتم:

میخواین برگردم؟.....

خندید و گفت:

-نه بابا همین طوری پرسیدم.....

نگاهی به برسام انداختم زیر لبی سلام کرد منم خیلی سرد معمولی جواب سلامشو دادم.....

سپیتا جون با لیخند گفت:

آندریا بدو لباساتو عوض کن با ما بیا بریم خونه ی ستاره خواهرم...

واااای نه من نمی خوام برم.....

-سپیتا جون میشه نیام؟....

-نه اصلا نمیشه...زود باش دختر خوب...رو حرف منم حرف نزن.....امشب شب مهمیه توام باید

حتما باشی.....

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-چه خبره؟.....میبینم کبکتون خروس میخونه پ نگو خبریه.....

-آره برسام و لاله امشب قراره با هم نامزد کنن.....

به ظاهر خندیدم و گفتم:

-به به مبارک باشه.....

و رو به برسام گفتم:

-مبارک باشه.....شیرینیشو کی میدی؟....

برسام گفت:

-هر وقت تو بگی.....

-پس حتما باید منو شام ببری بیرون.....قبوله؟....

با ناراحتی نگام کرد.....خلع سلاح شدم.....

با صدای آرومی گفتم:

-پس من میرم لباسامو عوض کنم.....

و سریع به اتاقم رفتم.....

چون دویده بودم نفس نفس میزدم.....حالم که جا اومد دستمو گذاشتم رو قلبم.....داشت تن تن میتپید.....اینا یعنی چی؟.....یعنی من ازش خوشم میاد؟.....امکان نداره.....ما برخوردارمون خیلی کم بوده و همیشه هم با هم دعوا می کردیم.....وای خدایا یعنی چم شده.....به دیوار تکیه دادم.....

وجدان بیدار: تو دوش داری.....

-نه ندارم....امکان نداره داشته باشم....

-چرا داری....

-دارم میم ندارم.....

-پس امشب باهاشون برو تا بهت ثابت بشه دوش داری.....

-اه اصلا دلم نمیخواد.....

-دیدی داری....چون میترسی بری ببینی همه ی این حرفا راسته.....

-نه اصلنم این طور نیست....

-پس اگه این طور نیست چرا نمیری؟....

-ای بابا میرم....

-وقتی بهت ثابت شد دوش داری باید ازم معذرت خواهی کنی.....

-خیلی خب.....برو دیگه کار دارم.....

در کمدم و باز کردم.....امشب سنگ تموم میذارم نباید هیچیم از اون دختره ی وحشی کمتر باشه.....یه شلوار جین سرمه ای تیره...یه تاپ مشکی که روش نقش گلای صورتی داشت با یه بلیز که استینای کوتاهی داشت و از جلو دکمه میخورد و رنگش سفید بود و روی اونم گلای صورتی بود پوشیدم.....لباسایی رو که پوشیده بودم دوست داشتم.....چون همشون با هم ست بودن.....رفتم جلوی آیینه.....کمی کرم پودر زدم و توی چشمام مداد کشیدم....چشمام نقره ای

شده بود.....رژ لب صورتیمو برداشتم و روی لبام کشیدم....بعد گوشواره و گردنبند بلند طلاییمو انداختم و ساعت طلاییمو هم دور دستم بستم....موهامو همه از یه طرف جمع کردم....مانتو وشال مشکیمو برداشتم و کفشای پاشنه بلند سرخابیمو پام کردم.....از تیپم راضیه راضی بودم....وقتی میخواستم از در برم بیرون با عصری که برسام واسم خریده بود دوش گرفتم....بعد خرامان خرامان از پله ها پایین رفتم....باید احساس خودمو پیدا کنم....اگه واقعا دوش داشته باشم به هیچ عنوان از دستش نمیدم....رفتم توی سالن سپیتا جون جلوی آینه ی سالن داشت رژ لبشو تجدید میکرد.....

با صدای آرومی گفتم:

-من حاضرم....برم دیگه....

سپیتا جون با دیدن من گفت:

-واااای چه خشگل شدی.....چه قدر ماه شدی آندریا....

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی سپیتا جون شما هم خیلی ناز شدیدین....

-مرسی گلم....

خدایی سپیتا خیلی ناز بود.....

برسام داشت از پله ها پایین میومد و در حالی که با گره ی کراواتش درگیر بود گفت:

-مامان بیا اینو واسم....

بعد سرشو آورد بالا با دیدن من دیگه حرفشو ادامه نداد.....از اون جایی که من خیلی جذابم هر کی منو میبینه نفسش تو سینهش حبس میشه....(من به این نتیجه رسیدم که آدم کاملا صادقی ام....مخصوصا تو این موارد...)

لبخندی زدم....مطمئنم الان میگه چه قدر ناز شدی تو دختر.....

گفت:مامان چه قدر خشگل شدیدین.....

پسره ی بیشعور من و اینجا داره نگاه میکنه....تو چشمای من زل زده بعد میگه "مامان چه قدر خشگل شدین...."....وای دلم میخواد الان سرشو بکوبم به دیوار....نفهمیدم سپیتا جون چی بهش گفت....

چند دقیقه گذشت....سپیتا جون رفته بود طبقه ی بالا کیفشو بیاره....برسام هنوز داشت با گره ی کراواتش کشتی میگرفت.....دیگه داشت میرفت رو اصابم....رفتم جلوش وایسادم و کراواتو از دستش گرفتم....با تعجب نگام می کرد.....قلبم تن تن می تپید....دستام یخ زده بود....فاصله ی بینمون خیلی کم بود....کراواتو واسش بستم....سرمو آوردم بالا....تو چشمام خیره شده بود....نفسای داغش رو صورتتم پخش میشد....حالم دگرگون شده بود....سریع گفتم:  
-اینطوری میبندن کراواتو.....

و ازش فاصله گرفتم....واااای چه قدر گرممه.....الان مطمئنا شبیه لبو شدم....

همون موقع سپیتا جون اومد و گفت:

-خی دیگه بریم داره دیر میشه....کلی اونجا کار داریم.....

برسام زودتر از همه از در رفت بیرون....منو سپیتا جونم با هم رفتیم....توی ماشین نشسته بود....من هم رفتم عقب نشستم و سپیتا جون جلو نشست....بدون حرف راه افتاد....سپیتا جون تو راه یک بند حرف میزد و از لاله تعریف میکرد....منم هی خودمو میخوردم....برسام سکوت کرده بود....۳۰ دقیقه بعد رسیدیم خونه ی لاله اینا....یه آپارتمان نوساز خیلی شیک بود....ما پیاده شدیم و برسام رفت یه جای پارک پیدا کنه....استرس داشتیم.....

ما زودتر رفتیم بالا....داخل ساختمونم مثل بیرونش خیلی شیک بود....سوار آسانسور شدیم....نفسمو بیرون دادم.....

سپیتا جون زیر چشمی نگام کرد....انگار که میخواست چیزی بگه ولی اسانسور همون موقع وایساد....زنگ درو فشار دادیم....چند لحظه بعد لاله در و باز کرد....

با سر و صدا به سپیتا جون سلام کرد.....

-سلااام عروس خانم....

لاله-سلااام خاله...واااای خاله خیلی خوشحالم.....

-منم همین طور....چه خشگل شدی.....مثل ماه شدی.....

-مرسی خاله....

نگاهی به لاله انداختم.....پیراهن شیری رنگی پوشیده بود.....که خیلی شیک بود.....آرایش خیلی غلیظی هم کرده بود.....موهاشم رنگ کرده بود.....پاییناشو شرابی کرده بود....به نظرم بهش میومد....کلا از نظر قیافه خیلی خوب بود.....حیف اخلاق نداره....

نگاهی سرسری و کوتاه به من انداخت وزیر لب سلامی کرد.....

من همون طور جوابشو دادم.....

وارد خونه شدم....یه خونه ی تقریبا بزرگ ولی فوق العاده شیک.....تمام وسایل خونه نقره ای بودن.....معلومه یه زنه خوش سلیقه اینجا زندگی میکنه....

همین طور که داشتم خونه رو نگاه میکردم.....ستاره خواهر سپیتا جون اومد.....اونم درست شبیه سپیتا جون بود.....ولی سنش زیاد تر میخورد....

سپیتا جون-سلااام خواهر بی معرفت.....

ستاره-سلااام عزیزم....خوش اومدین....

بعد برگشت سمت من و گفت:شما باید آندریا باشی نه؟.....

آروم گفتم:

-آره....سلام....

-خوش اومدی عزیزم....تعریف تو از لاله و سپیتا خیلی شنیده بودم.....سپیتا بهم گفته بود خشگلی ولی فکر نمیکردم تا این حد.....

لبخندی زدم و تشکر کردم.....

-لاله مامان لباساشونو بگیر ازشون عزیزم....

لاله مانتو شالمونو گرفت و با خودش برد.....

معذب بودم.....

رفتیم و روی راحتی های کرم رنگشون نشستیم.....معذب بودم.....یه جورایی حس میکردم

غریب افتادم.....

سپیتا-ستاره پس کامبیز کجاست؟.....

-الان میاد.....دقیقه ی نود رفت حموم.....خب چایی قهوه چی میخورین واستون بیارم؟.....

سپیتا-چیزی نمی خواد بیا بشین فعلا من سوالامو بپرسم.....

ستاره کنار خواهرش نشست و گفت:

-پرس....

-کیا رو دعوت کردی؟.....

-فریبا اینارو...به مهنوشم گفتم.....بعد دیگه...آها به نازی هم گفتم...همینا...فعلا خلوت باشه بعد

براشون جشن میگیریم....

-آره خوب کردی.....

-برسام کو؟.....

-رفت ماشین و پارک کنه.....

-خب میاورد تو ماشینو.....

همون موقع صدای زنگ در بلند شد.....

-بیا اومد دیگه.....

یه دورم برسام سلام کرد با لاله و ستاره.....

بعد اومد کنار من روی یه مبل نشست.....

نگاش کردم.....از صورتش هیچی نمیفهمیدم.....

ستاره جون فت:

-برسام جان دیدی آخر داماد خودم شدی رفت.....

و بعد با لاله و سپیتا جون خندیدن....

اما برسام به لبخندی که از نظر من کاملا مصنوعی بود اکتفا کرد.....دلم میخواست از اینجا فرار کنم.....دوباره به برسام نگاه کردم.....اونم بهم نگاه کرد.....با چشمام بهش التماس میکردم که با لاله نامزد نکنه.....ولی اون کاملا بیرحمانه سرشو برگردوند سمت لاله که داشت صداس میزد.....دلم گرفت.....لاله با عشوه گفت:

-عزیزم به نظرت چه طور شدم....

برسام لبخندی زد و گفت:

-خیلی خوب شدی.....

لاله خندید و خودشو به برسام نزدیک کرد و شروع کرد زیر گوشش حرف زدن.....

می خواستم یکی بزنی تو سر لاله یکی بزنی تو سر برسام یکیم تو سر خودم.....حالا میفهمم که دوشش دارم.....یه تلنگر نیاز بود تا پی به حسم ببرم.....

بغض گلومو فشار میداد...از جام بلند شدم.....

همه با تعجب نگام کردن....

با صدای لرزونی گفتم:

-بخشید دستشویی کجاست.....



ستاره- لاله پاشو نشونشون بده دخترم....

لاله در حالی که غر میزد بلند شد و راهو نشونم داد....

رفتم تو دستشویی..... تو آینه به خودم نگاه کردم..... دلم میخواست گریه کنم..... نفسمو با دهن

بیرون دادم..... آبی به صورتم زدم...البته مواظب بودم آرایشم پاک نشه....

چند دقیقه بعد که حالم بهتر شد.... از دستشویی اومدم بیرون..... صاف رفتم سر جای

قبلیم..... دیدم لاله اونجا نشسته....

رو به لاله گفتم:

-جا خواستیم جا نشین نخواستیم.....

لاله با قیض نگام کرد و گفت:

-خی این همه جا برو یه جا دیگه بشین.....

پوفی کردم و رفتم یه جای دیگه نشستم..... همون موقع صدای مردی اومد.....

-سلام به خواهر زنه عزیز.....

سپیتا جون خنده کنان بلند شد و گفت:

-سلام..... چه طوری؟.....

کامبیز:سلامتی شما..... تو چه خبرا؟.....

-هیچی ما هم سلامتی.....

-تو چه طوری دوما؟.....

برسام در حالی که با کامبیز دست میداد گفت:

-مرسی..... شما خوبین؟....

-منم خوبم....

بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

-معرفی نمیکنید این خانم زیبارو؟.....

ستاره جون سریع گفت:

-این همون دختره بود که واست تعریف کردم...آندریاست.....

مرده لبخند گرمی زد و گفت:

-خوش اومدی دخترم....

و بعد تعارف کرد همه بشینیم.....

نیم ساعت به همین روال گذشت..... کمی گشتم بود....ناهار نخورده بودم.....میوه های رو میز بهم

چشمک میزد.....گور بابای برسام و لاله....شکم خودمو عشقه و شروع کردم به پوست گرفتن یه

پرتقال خوشگل.....

بعد از پرتقال میریم سراغ سیب بعد سراغ خیار بعد موز بعد کیوی....همین طور که یه عالمه میوه

پوست میگیرتم لاله با لحن بدی گفت:

-تعارف نکنی یه وقت.....راحت باش.....نگاش کردم...لاله عصبی و برسام با لبخند نگام میکرد.....

پوزخندی زدم و گفتم:

-فعلا که خیلی راحتم.....

ضایع شد.....

بعد از اینکه از همه ی میوه ها برداشتم یه دونه از پرتقالارو برداشتم و بردم سمت دهنم که بخورم

که یهو برسام از تو دستم قاپیدش و خوردش یا تعجب نگاش مبردم که چشمکی بهم زد و گفت:

-داشت باهام حرف میزد.....

اخم مصنوعی کردم گفتم:

-خب اونجا هست بردار بخور مال منو کش نرو.....

و بعد یه قاچ سیب برداشتم.....برسامم کلا تعارف و گذاشت کنار و یه تیکه خیار برداشت.....

سیب و تقریبا درسته قورت دادم و گفتم:روتو برم....

لبخندی زد و چیزی نگفت.....

بعد از اینکه میوه هارو با کمک برسام خوردم سیر شدم....

دیگه مهموناشون اومدن.....

۳ تا خانواده بودن...یکیشون یه خانواده ی سه نفره...فربا...شوهرش سهیل و پسر ۱۶ سالشون  
ارسلان.....

مثله اینکه دوست خونوادگی بودن.....خانواده ی بعدی ۵ نفر بودن....نازی...شوهرش مهرداد...سه  
تا بچه داشتن....مهبد فرید مهربد.....یعنی جونم اسم.....مهبد از همه بزرگتر بود و تقریبا همسنای  
برسام بود....دختر خاله ی سپیتا جون بود نازی.....خونواده ی بعدی مهرنوش بود...که شوهرش  
سفر بود و دو تا دختر همسن من داشت...طنین و طناز...دو قلو بودن.....خیلی دخترای باحالی  
بودن....رابطشونم با سپیتا جون این بود که مهرنوش دختر عمهش بود.....

با طنین و طناز خیلی اکی شدیم....روی یکی از مبلای سه نفره نشستیم و شریع کردیم حرف  
زدن....هردوشون خیلی ناز بودن.....و خیلی با نمک حرف میزدن.....اصلا باهاشون احساس قریبی  
نمی کردم....

طناز پرسید:آندری چند وقته اومدی ایران؟

-تقریبا ۳ ماه ۴ ماه نمی دونم....

طنین:چی میخوندی؟....

-موسیقی....

طنین با ذوق گفت:

-واقعا؟....چیزی هم میزنی؟

-آره الان فقط بیانو....

طناز-ما هم بیانو میزنیم.....

طنین:صدات خیلی قشنگه...باهاش نمی خونی؟....

-چرا.... تقریبا بیشتر اوقات میخونم.....

طناز دستاشو محکم به هم کوبید و گفت:

-پس باید امشب واسمون بخونی.....

وااای اینو دیگه کجای دلم جا بدم.....

با نگرانی گفتم:

-بی خیال بابا.....

طناز بی توجه به من داد زد:

-خاله سپیتا.....

سپیتا جون برگشت سمت طناز و گفت:

-جونم عزیزم؟.....

-آندریا آهنگ میخونه؟....

سپیتا جون که انگار تازه یادش اومده گفت:

-وااای خوب شد گفتی...آره خیلی قشنگ میخونه.....باید امشب برامون هم بزنی هم بخونی.....

من-وااای نه.....

وااای حالا چی کار کنم؟....نمی خوام تو نامزدی دوست محبوبم لاله بخونم.....

با دلهره پشت پیانو نشستم..... تقریبا همه دورم جمع شده بودن..... ضربان قلبم هر لحظه بالاتر  
میرفت... ای خدا میگن لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود..... آب دهنمو قورت دادم... چشمامو  
بستم... نفس عمیقی کشیدم... لاله با تعنه گفت:

-چیه؟... نکنه نمیتونی؟....

با این حرفش استرسم بیشتر شد..... چشمامو که باز کردم نگام به نگاه برسام گره خورد..... لبخند  
آرامش بخشی زد..... لبخندی زدم..... کمی استرس ازم دور شد.....

تو دلم شمردم.....

.....۱.....۲.....۳.....

گذاشتم قلبم هر چی خواست بزنه..... خیلی خوب پیانو میزدم و این موضوعو هم خودم خیلی  
خوب میدونستم....

چشمامو بستم و شروع کردم به خوندن....

توی یک دیوار سنگی دو تا پنجره اسیرن

دو تا خسته دو تا تنها یکیشون تو یکیشون من.....

دیوار از سنگ سیاه سنگ سخت سر خارا

زده قفل بی صدایی به لبای خسته ی ما....

نمی تونیم که بجنبیم زیر سنگینه دیوار

همهی عشق منو تو قصه هست قصه ی دیدار....

همیشه فاصله بوده بین دستای منو تو

با همین تلخی گذشته شب و روزای منو تو...

راه دوری بین ما نیست اما باز اینم زیاده

تنها پیوند منو تو دست مهربونه باده....

ما باید اسیر بمونیم زنده هستیم تا اسیریم

واسه ما رهایی مرگه تا رها بشیم میمیریم...

کاش که این دیوار خراب شه منو تو با هم بمیریم

توی یک دنیای دیگه دستای همو بگیریم....

شاید اونجا توی دلها درد بیزاری نباشه

میون پنجره هاشون دیگه دیواری نباشه....

کاش که این دیوار خراب شه منو تو با هم بمیریم

توی یک دنیای دیگه دستای همو بگیریم....

شاید اونجا توی دلها درد بیزاری نباشه

میون پنجره هاشون دیگه دیواری نباشه....

.....

آهنگ که تموم شد چشمامو باز کردم.....همه شروع کرده بودن به دست زدن....ستاره جون با

ذوق اومد سمتمو محکم بغلم کرد و در حالی که اشکاشو پاک میکرد گفت:

-مدتها بود ندیده بودم کسی انقدر با احساس بخونه.....عالی بود عزیزم.....

لبخند پر محبتی زدم و گفتم:ممنونم.....

همه شروع کردن به تحسین کردنم.....

نگاهی به لاله انداختم که داشت حرص میخورد....بد با صدای بلندی گفت:

-خیلی معمولی خوندی.....من خیلارودیدم که از تو بهتر میخونن.....

دختره ی پررو....حرصم گرفته بود تا اومدم جواب بدم برسام گفت:

-لاله خیلی خوب خوند...تو به خودت نگاه نکن هر چه قدر کلاس آواز رفتی هنوز بلد نیستی بخونی.....

و بعد بازو شو از تو دست لاله بیرون کشید.....

همه از دورمون پراکنده شدن.....برسام اومد سمتمو گفت:

-خیلی خوب خوندی.....

بدون هیچ فرقی تو حالت چهرم بهش خیره شدم...اونم بهم خیره شد.....همین طور که داشتیم به هم نگاه میکردیم احساس کردم داره بهم نزدیک میشه...سریع بلند شدم و ایستادم...تا وقتی که مطمئن نشدم دوشش دارم نمی خوام بهش نزدیک بشم.....

دیگه تا آخر شب هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد.....اما الان وقتی بود که میخواست صیغه ی محرمیت براشون بخونن و نامزد کنن.....

قلبم داشت از حلقوم میومد بیرون.....

همسایه پاینیشون که مرد مومنی بود انگار اومده بود تا صیغه رو بخونه...لاله با خوش حالی بازوی برسام و چسبیده بود...هنوز هم منتظر یه معجزه بودم.....

مرد شروع کرد به خوندن.....بالاخره امیدای واهی من به پایان رسید و صیغه ی محرمیت بینشون جاری شد.....قلبم شکسته بود و این و خوب میدونستم.....آدم تا چیزی رو از دست نده قدر اونو نمیدونه.....لاله از خوشحالی داشت خودشو میکشت.....حلقه هارو تو دستای هم کردن.....

دیگه تحمل اونجا موندن و نداشتیم.....همون موقع با حس اینکه دستی روی شونم قرار گرفت به عقب برگشتم....

طنین بود که داشت با لبخند نگام میکرد....با حرکت لباس بهم فهموند که دنبالش برم.....

با بغض دنبالش به راه افتادم وقتی رفتیم تو اتاق در و بست و با نگرانی گفت:

-چت شد یهو؟.....

بغضم شکست شروع کردم به گریه کردن... اومد جلو بغلم کرد... بعد از چند دقیقه که آرامتر شدم از هم جدا شدیم....

آروم و با ناراحتی گفت:

-ازش خوست میومد نه؟....

سرمو تکون دادم....

با لحن عصبانی گفت:

-ابن دختره لاله همیشه میچسبید بهش واسه همین خاله اینا فکر میکردن این دو تا از هم خوششون میاد واسه همین اینارو به هم وصل کردن....

بعد نگام کرد و با بغض گفت:

-من مطمئنم که برسام لاله رو دوست نداره....

آروم گفتم:

-ولی دیگه همه چی تموم شد.... اون الان ماله لاله س و منم دیگه نباید کاری باهاش داشته باشم....

طنین با خشم گفت:

-بمعنی چی؟... اسم این و که همیشه گذاشت علاقه... تو باید به خاطرش بجنگی.... باید سعی کنی به دستش بیاری....

با تعجب نگاش کردم.... با غم نگام کرد و گفت:

-منم از یکی خوشم میومد.... بین ما هم همه چیز به خاطر غرور بی جای جفتمون خراب شد.... وقتی عقد کرد تازه فهمیدم که از دستش دادم.... میدونستم که اونم دوسم داره اما من حتی یه قدمم براش نچنگیدم....

بعد درحالی که اشک تو چشماش جمع شده بود گفت:



-تو اشتباه من و نکن....

اشکاش دونه دونه از چشمای قشنگش پایین اومد....

با نارحتی دست بردم و اشکاش و پاک کردم.....لبخندی زد و گفت:

-آدم خیلی با تو احساس آرامش میکنه.....خیلی باهات راحتی....زود دلش میخواد سفره ی دلشو برات پهن کنه.....

بعد خندید و گفت:

-حالا دیگه با این قیافه ها نمیتونیم بریم بیرون.....سه میشه....

منم خندیدم....سه میشه چی تیکه ی باحال یادم بمونه.....

گوشیش و دراورد و به طناز زنگ زد.....

طنین:الو؟طناز...بدو یه کم لوازم آرایش بردار بیار اتاق تهیه...

.....

-حالا بیا بهت میگم واسه چی میخوام....جووری نیا زیاد ضایع باشه...

.....

-باز میگه واسه چی؟...گفتم تو بیا بهت میگم....بدو...

قطع کرد.....

با کنجکاوی پرسیدم چی شد؟.....

-هیچی بابا...هی میگفت واسه چته؟.....دیوونم کرد.....

خندیدم و گفتم:

-دیوونه بودی....

یکی زد پس کلم و گفت:

داشتیم؟.....

همون موقع طناز در اتاقو وا کرد و اومد تو.....

طناز: چه مرگته طنین؟..... بیا این لوازم آرایش واسه چته؟.....

طنین کیف و گرفت و گفت:

-لابد لازم دارم دیگه....

بعد نگاهی به من انداخت و لبخند خبیثانه ای زد و رو به طناز گفت:

-پایه ای؟...-

طنازم که انگار گرفته بود طنین چی میگه خبیثانه خندید و گفت:

-خفن.....

من: بچه ها چی کار میخواین بکنین؟.....

هر دو با هم گفتن:

-یه کار بد.....

بد طناز اومد رو به رومو و طنینم نشوندم رو به صندلی..... و دوتایی افتادن به جون صورتم..... و

شروع کردن به آرایش کردنم.....

هرچی گفتم نمی خوام..... حسش نیست.... نرفت تو گوششون که نرفت.....

بعد از اینکه آرایشم کردن طنینم کمی خودشو آرایش کرد.....

طناز رو به من با ذوق گفت:

-وااای چه خوب شدی..... چه قدر آرایش بهت میاد.....

طنین گفت:

مخصوصا به چشات.....پاچه ی آدمو همین طوری میگره دیگه چه برسه به این که آرایشم بکنی....  
نفهمیدم منظورش چی بود.....

کار طنین که تموم شد از اتاق رفتیم بیرون.....شام دیگه حاضر شده بود.....کنار شام مشروبم  
بود.....حتی وقتی آمریکا بودم خوشم نمیومد بخورم.....فقط یه بار خوردم اونم چون تولد بود و  
بچه ها گیر داده بودن.....و خب یه کمم خرم کردن...

ولی بعد اون دیگه لب نزدم.....چیز مذخرفیه.....رفتیم کنار میز شام.....لاله کنار برسام وایستاده  
بود و اصرار میکرد که با هم تو یه بشقاب غذا بخورن ولی برسام زیر بار نمیرفت.....  
بلاخره برسام موفق شد و توی بشقاب جدا غذا خورد.....

من کنار طنین و طناز بودم.....اونو مسخره بازی درمیآوردن منم خندم میگرفت.....همون موقع همه  
ی توجه ها به آقا کامبیز جمع شد.....

کامبیز-به افتخار دوماذ خوب و لایقم همه پیکا بالا....تقریبا همه لیواناشونو بردن بالا حتی سپیتا  
جون.....فقط منو طنین و طناز و فرید و مهربد چون خیلی کوچیک بودن و ستاره جون.....  
نگاهی به برسام انداختم اونم داشت میخورد.....دیگه از اون توقع نداشتم.....

بعد از اون اقا کامبیز یه پیک دیگه هم واسش ریخت.....لاله هم همراهیش میکرد....با نفرت نگامو  
ازش گرفتم.....با طنین و طناز خودمونو سرگرم کردیم.....تا آخر شب شد و موقع رفتن.....

توی راه همش استرس داشتم چون برسام بیشتر از دو سه پیک خورده بود.....ولی خودش اصرار  
داشت که هیچیش نیست و اصلا مست نیست....خدا رو شکر سالم رسیدیم خونه.....

وقتی وارد خونه شدیم شب به خیر آرومی گفتم و به سمت اتاقم رفتم.....گوشیم شروع کرد به  
زنگ زدن.....شماره ناشناس بود...

جوا دادم....

-بله؟

صدای طنین بود که گفت:

-سلووووم.....منم.....

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-به جا نیاوردم.....شما؟.....

-عزرائیل حالا شناختی؟....

خندیدمو گفتم:

-شرمنده ما چون به شوما نمیدیم.....

جیغی کشید و گفت:

-دختره ی چشم سفید منم طنین.....

-اااا طنین توئی؟.....

الان مثلا میخوای بگی شناختی؟.....

-آره.....

-کور خوندی دستت واسم رو شد.....

خندیدم و گفتم:

-چی میخوای نصفه شبی مزاحمت ایجاد کردی واسم؟

-میخواستم ببینم شماره درسته یا سر کارم.....

-برو بابا دیوونه.....خب فهمیدی درسته؟.....

-آره....

-خب پ برو گم شو میخوام بخوابم.....

با کلی داد و بیداد قطع کزد.....

لباسامو عوض کردم.....پریدم تو تخت.....

شروع کردم به فکر کردن.....به همه چی فکر کردم به برسام به اون یارو مرده صدر به همه  
چی.....

دلَم می خواست از اینجا فرار کنم.....برم یه جای دور....آمریکا نه....ایران نه....یه جایی که زندگیم  
راحت باشه....یه جایی که آرامش داشته باشم.....

ولی حیف که همچین جایی پیدا نمیشه....

نصفه شب با شنیدن سروصدای زیاد از خواب بیدار شدم....اروم در اتاق و باز کردم....صدا از  
پایین بود....از اتاقم بیرون رفتم.....اگه اشتباه نکنم فکر کنم صدای سپیتا جون و برسام بود که  
داشتن با هم بحث میکردن.....از پله ها پایین رفتم....سپیتا جون با صدایی آروم گفت:

-برسام آروم....الان بقیه بیدار میشن.....

برسام با صدای تقریبا بلندی گفت:

-بذار بیدار شن.....بذار همه بفهمن درد من چیه؟.....

-برسام زیاده روی کردی.....برو بخواب.....

-مامان دست از سرم بردار....

-چته نصفه شبی؟.....تو که خوش حال بودی.....راضی هم که بودی.....

پوزخندی زد و گفت:

-مگه میشه ناراضی باشم.....

-منظورت چیه؟.....

-منظورم کاملا روشنه.....

-ببین برسام قرار بود به لاله وقت بدی...این موضوع هم دیگه تموم شد رفت پی کارش.....حالا  
اگه دوست داری خودتو اذیت کنی بکن....من رفتم بخوابم.....

سپیتا جون داشت میومد سمت پله ها که برسام سریع گفت:

-مامان اصلا ازم نپرسیدین که کسی رو در نظر دارم یا نه.....ازمم نپرسیدین دوختین و تنم  
کردین.....

سپیتا جون برگشت سمتش و گفت:

-مطمئن باش بهترین گزینه رو واسط انتخاب کردم....

-از کجا انقدر مطمئنی؟....

-از انتخاب قبلیت.....

یهو قلبم تو سینم فرو ریخت.....بعنی برسام قبلا.....

سپیتا جون سریع گفت:

-این بحث واسه من تموم شد.....

و به سمت پله ها اومدم....سریع به سمت اتاقم رفتم و در و بستم.....

به در تکیه دادم.....وای خدایا.....و سر خوردم روی زمین.....

صدای بسته شدن در اتاق سپیتا جون و شنیدم.....

میخواستم بیسنم وضعیت برسام در چه حالیه.....خب کرمه دیگه کلا بیخیال من نمیشه.....دوباره

از اتاق رفتم بیرون.....برسام روی کاناپه نشسته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود.....

به سمتش رفتم....با شنیدن صدای پام سرشو بالا گرفت.....

بوی الکل از ۲ متریشم حس میشد.....

دماغمو گرفتم و با لحن بدی گفتم:

- کم خوردی.....

اخم کرد و گفت: -چی میخوای....

ای بابا عزیز من مگه نمیدونی من تورو میخوام؟.....

گفتم:

-هیچی اومدم باهات حرف بزنم.....

-بشین.....

با فاصله کنارش نشستم.....

هر دو سکوت کرده بودیم....

سکوت و شکستم و گفتم:

-چرانمیخوای با لاله ازدواج کنی؟.....دختر خیلی خوشگلیه.....

آهی کشید و گفت:

-مگه هر کی خوشگل باشه من باید دوش داشته باشم؟.....

-نه خب همین طوری پرسیدم.....

-حرفامونو شنیدی.....

خجالت زده سرمو به معنی آره تکون دادم.....

-فال گوش وایساده بودی؟.....

-نه خیرم.....یهویی شد.....اتفاقی بود.....

-خیلی خب قبوله.....

سرمو انداختم پایین منتظر بودم اون حرف بزنه.....

بالاخره به حرف او مد و گفت:

-تا به حال عاشق شدی؟.....

میخواستم بگم آره.....ولی گفتم:

-نه.....

-ولی من شدم.....

قلبم شروع کرد به زدن.....

دیگه اون بحث و ادامه نداد و گفت:

-برو بخواب دیر وقته.....

-پس تو چی؟.....

-منم میرم میخوابم.....

-پس شب به خیر.....

-آندریا.....

نگاش کردم.....تو چشمات خیره شدم.....چون چراغا خاموش بود دقیق نمیتونستم ببینمش.....

-بله؟.....

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-خوابای خوب ببینی.....

ای خوابای خوب بخوره تو سرت.....یه چیز دیگه میگفتی.....

با گفتن مرسی سریع به اتاقم رفتم.....بغض گلومو فشار میداد.....نمیدونم چرا اما به قول

تانیا "حال عجیبی داشتم".....



دیشب با هزار بدبختی خوابیدم.....صبح با سر درد شدیدی بیدار شدم تصمیم گرفته بودم از امروز دنبال مدارک بگردم.....پای تانیا و بردیا در میونه.....کم چیزی نیست واسم.....

آماده شدم و رفتم طبقه ی پایین.....

سپیتا جون بیدار بود و داشت موسیقی گوش میداد.....اومدم آروم از کنارش رد بشم که گفت:

-صبح به خیر

به سردی گفتم:صبح شما هم به خیر....

از دیشب که سپیتا جون به برسام گفته بود با لاله ازدواج کنه اصلا حس خوبی نسبت بهش نداشتم....

با تعجب نگام کرد و گفت:

-چیزی شده.....

بیتفاوت گفتم:

-نه.....

چیزی نگفت و شروع کرد به نوشیدن قهوش.....

به سمت آشپز خونه رفتم و فنجونی قهوه واسه خودم ریختم.....

مشغول نوشیدن قهوه بودم که برسام اومد تو آشپزخونه با تعجب نگاهش کردم.....موهاش ژولیده بود و لباساش نامرتب.....

سپیتا جون با عصبانیت اومد داخل و گفت:

-این حرفت یعنی چی برسام؟....

-یعنی اینکه نمیخوامش مادر من.....من نمیتونم به خاطر خواسته ی شما که با کسی که دوش ندارم ازدواج کنم.....

سپیتا جون با عصبانیت گفت:

-دیگه تموم شد....عشقم بمونه واسه بعد ازدواج....

-مامان من یکی دیگرو میخوام.....

-کی؟.....

دستشو تو موهایش فرو کرد و با عجز اطراف و نگاه کرد....با دیدن من اون وسط بهم خیره شد....حس کردم چشمش برق زد....دلتم لرزید....فکر کنم میدونم چی میخواد بگه....

یهو لبخندی زد و برگشت سمت سپیتا جون و گفت:

-من آندریارو دوست دارم.....

قهوه پرید گلوم و سپیتا جونم شک زده جیغی کشید و گفت:

-چی.....؟

برسام لبخند بدجنسی زد و اومد پشت من که هنوز داشتم سرفه میکردم و شروع کرد به ضربه های آرام زدن.....

آروم تر که شدم گفت:

-مامان من آندریارو میخوام....من این دختر و با تمام وجود دوست دارم.....

نگاهی بهش انداختم که ببینم حرفاش راسته یا دروغ....از قیافش چیزی سر در نیاوردم.....

سپیتا جون با اخم نگام کرد.....

و بعد رو به برسام گفت:

-نمیشه امکان نداره....من آبروم پیش خواهرم و فامیلا میره....لاله الان نشون کرده....

از حرفش ناراحت شدم....ولی لال شده بودم....زبونم نمیچرخید اصلا....

برسام با اخم گفت:

-من پسر بچه ی ۱۰ ساله ای نیستم که شما بخوای واسم تصمیم بگیری...در ضمن گذشت اون دوره که نشون میشدن و این حرفا....

منم یا با اندریا ازدواج میکنم یا با هیچ کس دیگه ای.....

داشتم میمردم از خوش حالی یا استرسشو نمیدونم.....حتی اگه حرفاش راستم نباشه واسم دلنشین بود....

داشتم میمردم از خوش حالی یا استرسشو نمیدونم.....حتی اگه حرفاش راستم نباشه واسم دلنشین بود....

یهو وجدان بیدارم پرید وسط-آندریا دیوونه اگه الان حرفای این دیوونه تر از خودت و تکذیب نکنی ممکنه کارتو تز دست بدی.....یعنی ۱۰٪ از دست میدی.....

-خب حالا که چی؟...گور بابای کار.....

-یعنی الان باید بزنم تو سرت.....خنگه خب اگه کارتو از دست بدی اون موقع چه طوری میخوای اون مدارک کوفتی رو بدی به اون یارو مرده صدر.....

-وااای به ابنجاش فکر نکرده بودم....

همین طور که سپیتا جون و برسام داشتن بحث میکردن از جام بلند شدم و گفتم:

-ببین برسام چند بار باید بگم که من ترو دوست ندارم.....مخصوصا الان که تو دیگه نامزد داری.....ببین هر حسی که نسبت به من داری رو دور بریز....(حالا خوبه میدونم هیچ حسی نداره.....)....سعی کن لاله رو بشناسی....قراره یه عمر زیر یه سقف با هم زندگی کنید.....سعی کن باهاش اکی شی.....دختر خوبیه....

آخیش دیگه نفس کم آوردم.....سپیتا جون با خوش حالی گفت:

-دیدی برسام...آندریا هم دوست نداره حالا دیگه چی میخوای؟.....دیگه بهانت چیه؟.....

برسام با عصبانیت دندوناشو رو هم فشار میداد.....چند ثانیه به صورتم خیره شد.....از تو چشماش میخوندم که دلش میخواد بزنه لهم کنه.....

بدون هیچ حرفی از آشپزخونه رفت.....

روی صندلی ولو شدم..... دلم گرفت..... خب حتی اگر دوسم نداشته باشه و همه ی این حرفاش  
فیلم باشه که هست..... ااااا اصلا دیگه نمی خوام بهش فکر کنم.....

سپیتا جون به سمتم هجوم آورد و در حالی ماچم میکرد گفت:

-مرسی آندریا تو دختر خیلی خوبی هستی.... واقعا ممنونم که موقعیت و درک کردی....

لبخند تلخی زد... طوری که حتی سپیتا جونم فهمید.... با ناراحتی ازم جدا شد و گفت:

-ولی حیف..... که.....

و دیگه ادامه نداد و از آشپزخونه بیرون رفت.....

حالا من موندم و یه دل پر از غصه.....

ساعت ۱۱:۳۰ شبه.... از صبح از بس دنبال چیزایی که صدر گفته بود گشته بودم که خسته شده  
بودم..... هرچی میگشتم پیداش نمیکردم و نا امید تر از قبل میشدم..... انقدر خسته بودم که حد  
نداشت..... تصمیم گرفته بودم زودتر پیداشون کنم و ببرم بدم به صدر و برای همیشه از این خونه  
برم..... برسام متعلق به یه نفر دیگه بود.....

لب تخت نشستم.... سرمو بین دستام گرفتم..... باید یه راه دیگه ای پیدا کنم.....

خدا تو که کار واسم جور کردی.... دیگه چرا عاشقم کردی؟..... یا حالا که عاشق شدم.... چرا کسی  
رو که میخوام ازم گرفتی؟..... یا حالا که اونو ازم گرفتی دیگه چرا این همه مشکل دوباره به  
مشکلاتم اضافه کردی؟.....

ندایی تو قلبم همش میگفت:

-خداوند گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری..... با این امید کمی آروم

شدم.... فردا بازم دنبالش میگردم.....

لباسام و عوض کردم..... توی تخت دراز کشیدم..... خواب فرصت فکر کردن و بهم نداد.....

صبح زود از خواب بیدار شدم.... توی این مدت ۱ دقیقه هم یه دقیقه.....

سریع صورتم و شستم..... لباسامو هم عوض کردم.... چه دختر خوبی ام من..... از اتاقم بیرون رفتم....

صبح زود از خواب بیدار شدم.... توی این مدت ۱ دقیقه هم یه دقیقه.....

سریع صورتم و شستم..... لباسامو هم عوض کردم.... چه دختر خوبی ام من..... از اتاقم بیرون رفتم....

مثله اینکه سپیتا جون بیدار نشده بود..... مرضیه خانم داشت گلدونی رو با خودش میبرد به سمت دیگه ی خونه..... صداس زدم...

-مرضیه خانم؟.....

به سمتم برگشت....

-جانم؟.....

-سپیتا جون بیدار نشدن؟.....

-آخ یادم رفت.... خانم گفتن که لباساشون و ببری خشک شووی..... و درضمن خودشونم رفتن

خونه ی خواهرشون..... مثله اینکه قراره با خواهرشون برن سفر.....

-باشه مرسی.....

روی مبل نشستم و با پام رو زمین ضرب گرفتم..... اگه بره مسافرت خیلی خوب میشه.... راحت تر

میتونم خونه رو بگردم..... کارم خیلی آسون میشد..... خدایا کاش بره منم زودتر از این خونه

برم.... از این همه دردسر خلاص بشم..... دستم و توی موهام فرو کردم.....

از جام بلند شدم..... باید لباسارو ببرم..... به اتاقم رفتم و آماده شدم.... و بعد به اتاق سپیتا جون

رفتم لباسارو گذاشته بود روی تخت.... همه رو برداشتم و گذاشتم توی کاورشون..... و از خونه رفتم

بیرون.... باد سردی به صورتم میخورد.....

دیگه تابستون داشت میرفت.....نفس عمیقی کشیدم....ریه هام پر شد از هوای آلوده ی تهران.....  
 خندم گرفت.....نمیدونم از چی.....خل شده بودم....به سمت خشک شویی به راه افتادم.....  
 مغازه بسته بود....حالا کجا میرفتم؟.....ای بابا من که به جز اینجا جای دیگه ای رو بلد  
 نیستم.....اگه واسه اینکه لباساش و ندادم خشک شویی نره مسافرت چی؟.....  
 نه هر جور شده یه خشک شویی پیدا میکنم....

یه آقایی داشت رد میشد از اونجا...آخ جون الان از این میپرسم.....

-ببخشید آقا.....

مرده برگشت سمتم....

-بفرمایید.....

-شما به جز این خشک شویی جای دیگه ای رو سراغ ندارید؟.....

-چرا دخترم.....اینجارو مستقیم برو تا برسی به یه چهارراه...اون چهار راهم برو دست چپ....بعد  
 از اونجا از کسی پیرس بهت راهنمایی میکنه...من الان بگم ممکنه فراموش کنید.....

-مرسی آقا.....

به سمت آدرسی که مرده داده بود راه افتادم.....به ساعت نگاهی انداختم.....۱۱.....نمیدونم چرا  
 این چند روزه انقدر سریع میگذره.....از اونجایی که صبونه نخورده بودم خیلی گشتم بود.....شکم  
 جان یه کم دیگه صبر کن لباسارو بدیم بعد میریم خونه نهار میخوری.....

بالاخره رسیدم به چهارراه حسابی خسته شده بودم.....راهش خیلی طولانی بود.....بوی خوش  
 غذارو از کنارم حس میکردم.....سمت راستم یه رستوران بود.....آی دهنم راه افتاده بود.....فست  
 فود بود.....گور بابای لباس....شکم و بچسب آندری که مهم تره.....

و به سمت رستوران رفتم....

پشت میز دو نفره ای نشستم..... هوس پیتزا کرده بودم.... اصلا من تو هر شرایطی عاشق پیتزام.... پیتزا پیرونی سفارش دادم بادو تا سیب زمینی و نوشابه.....

نیم ساعت بعد غذا حاضر شد..... اصلا به آدم چشمک میزد..... شروع کردم به خوردن.... انقدر تن تن میخوردم که غذا نزدیک بود بپره گلوم..... بالاخره تموم شد.... آخیش.... یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد اصلا.....

پول غذا رو داده بود واسه همین از رستوران رفتم بیرون..... ساعت ۱ بود..... خب حالا از این جا باید چه کدوم طرف برم؟..... وای خدا مرده گفت راست یا چپ؟..... راست یا چپ.... فکر کنم گفت راست.....

آره گفت راست مطمئنم..... و حالا پیش به سوی خشک شویی.....

وای خدا پاهام دیگه جون نداره.... روی پله های یکی از خونه های همون جا میشینم..... نمیدونم کجام..... از این فکر یه لحظه ترس رو تو بند بند وجودم حس کردم..... سرمو به اطراف تکون دادم.....

- ای مگه بچه ای آندریا.... ترس چیه.....

یه پسر جوون داشت از اونجا رد میشد..... باید ازش آدرس بپرسم....  
به سمتش رفتم.....

- ببخشید.....

پسره به سمتم برگشت..... نگاهی جدی بهم انداخت و گفت:

- بفرمایید.....

- این اصراف خشک شویی نیست؟.....

- چرا یکی هست..... ولی مسیرش یه کم پیچ در پیچه.....

- اشکال نداره.....

-همین خیابونو تا انتها برین.....تهش یه کوچه هست به اسم.....اونو برین داخل بعد اون کوچه رو هم تا انتها برین میرسین به یه خیابون.....اون خیابون و به سمت پایین برین.....بعد انتهای اون خیابون یه کوچه هست بازم به اسم.....اونو برین داخل.....وسطای همون کوچه خشک شویی هست.....

-مرسی آقا.....

-خواهش میکنم....

و رفت...به سمت آدرسی که پسره داده بود رفتم.....

دقیقا ۱ ساعت و ۴۵ دقیقه که دارم دور خودم میچرخم.....راه و گم کردم....نه خشک شویی پیدا کردم نه میتونم مسیر خونه رو پیدا کنم.....

ساعت طرفای ۴:۳۰ بود....خیلی وقته تو کوچه خیابونا پرسه میزنم.....دیگه باید زنگ بزنم به سپیتا جون....گ.شیمو از تو کیفم در میارم و به سپیتا جون زنگ میزنم.....

-دستگاه مشتر مورد نظر خاموش است.....

-اه لعنتی.....

حالا باید چی کار میکرده؟.....یه چیزی همش میگفت به برسام زنگ بزن.....به گوشین نگاه کردم....شارژش داشت تموم میشد.....دیگه صبر نکردم و شماره ی برسام و گرفتم.....

صدای قشنگش توی تلفن پیچید.....

-الو.....

سکوت کرده بودم.....

-الو اندریا.....

به خودم اومدم....

-سلام...



-سلام چیزی شده؟.....

-برسام...گم شدم.....

داد زد:چـــــی؟.....

-دارم میگم گم شدم.....

خندید و گفت:مگه بچه ای!!.....

عصبی گفتم:

-مگه فقط بچه ها گم میشن؟!.....

-خب حالا کجایی؟.....

-اگه میدونستم که خودم برمیگشتم.....

کلافه گفتم:

حتی اسم جایی رو که هستی نمی دونی؟.....

به اطافم نگاهی انداختم.....یه تابلو بود که اسم کوچه رو روش نوشته بود.....

-یه تابلو اینجاست که نوشته کوچه ی.....!

-چی؟...الو...صدات نمیاد.....

-کوچه ی.....

-چ.....کج.....

و دیگه صدایی نیومد.....اه لعنتی لعنتی لعنتی گوشیم خاموش شده بود.....

حالا باید چی کار میکردم.....یه کم دیگه میرم شاید راه رو پیدا کنم.....

همین طور که کوچه هارو دور میزدم به امید پیدا کردن راه هوا هم تاریک تر میشد و من بیشتر

میترسیدم.....

دیگه هوا کامل تاریک شده بود.....

از خستگی و از ترس داشتم میمردم.....

هوا خیلی تاریک شده بود.....ساعت صرفای ۱۱ بود....کوچه ها هم خلوت بود.....انقدر راه رفته بودم که اصلا حس میکردم کوچه ها شباهتی به کوچه های محل سپیتا چون اینا نداره.....

گرم گرفته بود.....ای خدا حالا چی کار کنم.....گنار خیابون روی دوتا پام نشستم.....و سرمو رو پاهام گذاشتم.....خیلی خسته بودم...حتی نمی تونستم یه قدم دیگه راه برم.....

همون موقع با صدای پایی سرم و آوردم بالا.....

۳ تا پسر که معلوم بود از اون بی سر و پاهان اومدن نزدیکم.....

از ترس داشتم میمردم.....مطمئنم الان رنگم پریده.....دستام به وضوح می لرزید.....

یکیشون با خنده گفت:

-آخی....کوچولو....ترسیدی؟.....

-از خونه فرار کردی خوشگله؟.....

-بیا امشب و با ما باش کاری میکنیم شب به یاد موندنی بشه برات....

و هر سه تاشون با هم خندیدن.....

از جام بلند شدم و وایسادم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

-برید کنار.....

بازم هر سه خندیدن.....

یکیشون اومد نزدیک خواستم جیغ بزنم که سریع دهنمو گرفت.....

دستشو محکم گاز گرفتم.....صدای آخش بلند شد و دستشو کشید.....تا اومدم جیغ بزنم اون یکی

دهنم و محکم تر گرفت....دیگه نمیتونستم جیغ بزنم.....اشکم درومد.....یکی دیگشون گفت:

-بچه ها من میرم ماشین و بیارم.....

دیگه همه چی تموم شد.....زندگیم به فنا رفت....خدایا اگه اینا باهام کاری کنن خودمو میکشم.....اونی که دستشو گاز گرفته بودم عصبی اومد جلو و با عصبانیت گفت:

-امشب حالتو میگردم.....آدمت میکنم....کاری میکنم کخ تا عمر داری یادت نره.....

از ترس داشتم میگردم.....جلوی چشمم سیاهی میرفت قندم افتاده بود.....خدایا نه....کمکم کن.....پسری که دهنمو گرفته بود پشتم وایساده بود.....

با آنجم محکم کوبیدم تو شکمش.....دستشو برداشت.....سریع از کنارش رد شده که موهامو از پشت کشید.....شالم کی افتاده بود نمی دونم.....دردم اومد.....موهامو کشید و محکم کوبیدم به دیوار.....و یه سیلی محکم تر زد تو صورتم....حس کردم گوشه لبم گرم شد.....همه ی توانم تحلیل رفت دیگه نمی تونستم حتی از خودم دفاع کنم.....

اشکام همین طور پایین میومد.....

پسره با عصبانیت گفت:

-هر چه قدر وحشی بازی دربیاری واسه ی خودت بد میشه.....

همون موقع اون یکی پسره با ماشین رسید....چشمم از ترس گشاد شده بود....خدایا نه....کمکم کن.....

داشتن به زور میبردنم سمت ماشین.....هر چی تلاش میکردن نمیتونستم از دستشون فرار کنم.....جیغم نمیتونستم بکشم.....

همون موقع ماشینی از دور اومد تو کوچه.....نور مستقیم میخورد به ما.....

ترمز کرد و در با سرعت باز شد.....چشمم باز سیاهی رفت....دیگه حتی تحمل وزنم مشکل بود....توانم تحلیل رفت.....حس کردم سبک شدم.....صداهای اطرافم محو شد.....دیگه چیزی نفهمیدم.....

با حس مایع شیرینی توی دهنم به هوش اومدم.....ولی چشمم و باز نکردم.....

-آندریا آندری؟.....

آروم چشمامو باز کردم.....

-آندریا حالت خوبه؟.....

باورم نمیشد.....این برسامه.....از کجا یهو پیداش شد.....چه قدر شبیه فیلم هندیا شده  
زندگیم.....

ناخوداگاه اشک تو چشمام جمع شد.....

داد زدم:

-وقتی بهت میگم گم شدم واسه همین چیزا میگم.....اون وقت تو هی بخند و مسخره کن.....

توی ماشین نشسته بودیم و منم هر چه قدر دلم خواست گریه کردم....به سمتش برگشتم و مشت  
محکمی زدم توی سینش.....انقدر زدمش که دستای مردونش دستای ظریفم و محکم گرفت و منو  
کشید سمت خودش.....رفتم توی بغلش....تا تونستم گریه کردم.....اونم سعی میکرد منو آروم  
کنه.....آروم تر که شدم آروم از بغلش اومدم بیرون.....خجالت میکشیدم نگاه کنم.....

دستش و گذاشت زیر چونم و سرم و برد بالا....وقتی نگاه کردم تازه متوجه شدم گوشه ی لبش  
پاره شده و داشت خون میومد....اشکام دوباره آروم آروم پایین اومدن.....

آروم گفتم:

-برسام....لبت.....

چیزی نگفت.....دستمو بردم جلو و با انگشتم خون و پاک کردم.....نگاشو از چشمام  
برنمیداشت.....

آروم تر از خودم گفتم:

-ببخشید.....

دماغمو بالا کشیدم و گفتم:

-اشکال نداره....

د.باره خیره شد تو چشمام.....معذب بودم.....این نگاه میتونست جرئت خیلی کارارو ازم بگیره  
نباید میذاشتم....

واسه همین سرمه به سمت دیگه ای چرخوندم و گفتم:

-چه طوری پیدام کردی؟.....

-اینش مهم نیست.....مهم اینه پیدات کردم.....اگه اگه اتفاقی واست میوفتاد.....

نگاش کردم.....

عصبی دستشو فرو کرد تو موهایش.....

و برگشت سمتم و گفت:

-دیگه جاهایی که بلد نیستی نرو.....باشه؟.....

قندون قندون قند تهه دلم آب میکردم.....سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم.....

ماشین و روشن کرد و گفت:

-چیزی خوردی؟.....

-نه گشتم نیست....

-باید یه چیزی بخوری.....

از توجهش خیلی ذوق کرده بودم واسه همین بدون چون و چرا قبول کردم.....

کنار یه سوپر مارکت نگه داشت و پیاده شد.....چند دقیقه بعد با کیسه های پر از خوراکی

برگشت.....

اومد تو ماشین و با خنده گفت:

-نمیدونستم باید چی بخرم واسه همین پفک مفک خریدم.....

لبخندی زدم و گفتم:

-مهم نیست من پفک دوست دارم.....

ماشین و روشن کرد.....رفتیم تو یکی از کوچه های خلوت همون اطراف....با ترس به بیرون نگاه کردم....همه جا تاریک بود.....برسام با دیدن قیافه ی من خندید و گفت:

-میترسی کوچولو؟.....

نگاش کردم و گفتم:

-نه خیر بابا بزرگ....

بعد با نگرانی گفتم:

-برسام میشه درارو قفل کنی؟.....

دوباره خندید و گفت:

-پس میترسی....

چیزی نگفتم....بی هیچ حرفی درارو قفل کرد.....

حالا آرام شدم.....

بسته ی پفک و از توی کیسه دراوردم و بازش کردم.....دوتایی شروع کردیم به خوردن.....

بعد از اینکه تموم شد آشغالشو برداشتم تا بزارم تو کیفم که برسام گفت :

-بدش به من....

مثلا اومدم تعارف کنم گفتم:

-نه میندازمش دور خودم.....

-باشه....

بچه پررو یه کم دیگه اصرار میکردی میمردی؟.....

به جلو خیره شده بودم.....هرچی صبر کردم نرفتم.....برگشتم سمتش که بگم پس چرا نمیریم که دیدم بازم خیره شده بهم.....

توی چشماش غرق شدم.....دستام یخ کرده بود.....احساس میکردم داره بهم نزدیک میشه هرچی بیشتر نزدیک میشد لرزش بدنم بیشتر میشد....

فاصله ی بین صورتامون خیلی کم بود....نفسای داغش میخورد توی صورتم.....از خود بیخود شده بودم.....دلَم میخواست زودتر این یه ذره فاصله هم برداشته بشه.....عقلم میگفت نه ولی دلَم میگفت اره.....چند میلیمتر بیشتر نمونده بود.....چشمام و بستم.....همون موقع صدای زنگ گوشیش باعث شد هردو از جا بپریم.....

سریع به حالت اول خودمون برگشتیم.....درسته که تو امریکا این چیزا خیلی عادی بود ولی خب من تا به حال با هیچ کی نبودم.....

نفس عمیقی کشید و دستشو تو موهاش فرو کرد.....بعد گوشیش رو از تو جیبش درآورد.....نمیدونم کی بهش زنگ زده بود که تا اسمشو دید اخماش رفت تو هم.....

تماسو قطع کرد و بدون هیچ حرفی راه افتاد سمت خونه.....انقدر با سرعت میرفت که من چسبیده بودم به صندلی.....

همیشه از سرعت خیلی زیاد میترسیدم.....آب دهنمو قورت دادم....با صدای ضعیفی گفتم:  
-برسام آروم تر برو.....

برگشت سمتمو نگام کرد.....همئن موقع ماشینی پیچید جلومون.....جیغ بلندی زدم.....

سریع حواسشو جمع کرد و زد رو ترمز....نمیدونم کی بود که این طوری اعصابشو به هم ریخت و کار مشترکمونو خراب کرد.....لعنتی شانسم نداریم که.....

همین طور که قلبم محکم به قفسه ی سینم میخورد گفتم:

-میشه حواستو جمع کنی.....

لبخندی زد و زیر لب گفت:

-مگه حواس میذارى واسه آدم تو.....

از اونجایی که آدم فوضولی بودم گوشامم تیز بود واسه همین با تعجب گفتم:

چـــــی؟.....

خندید و گفت:

-هیچی بابا.....

دیگه تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نزدیم.....

وقتی هم رسیدیم ازش تشکر کردم و با تنی خسته رفتم تو اتاقمو مثل خرس خوابیدم....

صبح زود از خواب بیدار شدم.....خیلی خوابم میومد ولی خب کلی کار داشتم....برسام دیشب

گفته بود لباسارو خودش میده خشک شویی.....

صبونه نمیتونستم بخورم.....

پیانو بهم چشمک میزد....نمیدونم چرا انقدر هوس کردم بزنم.....وااای....سپیتا جون خونه نیست و

برسامم که رفته سر کار احتمالاً منم و من و مرضیه خانم خب پس مشکلی نیست.....

رفتم پشت پیانو نشستم....صدامو صاف کردم.....

شروع کردم به زدن.....

Seems like it was yesterday

When I saw your face

,You told me how proud you were

But I walked away

If only I knew what I know today



Ooh, ooh  
I would hold you in my arms  
I would take the pain away  
Thank you for all you've done  
Forgive all your mistakes  
There's nothing I wouldn't do  
To hear your voice again  
Sometimes I wanna call you  
But I know you won't be there  
Oh, I'm sorry for blaming you  
For everything I just couldn't do  
And I've hurt myself by hurting you  
Some days I feel broke inside  
But I won't admit  
Sometimes I just wanna hide  
Cause it's you I miss'  
And it's so hard to say goodbye  
When it comes to this, ooh  
?Would you tell me I was wrong  
?Would you help me understand  
?Are you looking down upon me  
?Are you proud of who I am  
There's nothing I wouldn't do

To have just one more chance  
 To look into your eyes  
 And see you looking back  
 Oh, I'm sorry for blaming you  
 For everything I just couldn't do  
 And I've hurt myself, oh  
 If I had just one more day  
 I would tell you how much that I've missed you  
 Since you've been away  
 Ooh, it's dangerous  
 It's so out of line  
 To try and turn back time  
 I'm sorry for blaming you  
 For everything I just couldn't do  
 ..And I've hurt myself  
 By hurting you

تموم که شد...آروم چشمامو باز کردم.....صدای دست زدن اومد....با تعجب برگشتم سمت  
 صدا.....برسام بود.....

با تعجب گفتم:

-تو اینجا چی کار میکنی؟....

-اومدم برم سر کار هنر نمایی شمارو دیدم مسخ شدم....

خندیدم....مسخره.....

از خنده ی من پررو شد و اومد طرفم....دستامو گرفت و گفت:

-چرا اندریا؟....چرا اون روز پیش مامان اون کار و کردی؟....

الان باید چی میگفتم؟....

دستام و آروم از تو دستاش کشیدم بیرون....سرم و انداختم پایین و گفتم:

-چون که نمیتونستم دروغ بگم....تو هم نباید به مامانت دروغ میگفتی....

با صدایی گرفته گفتم:

-از کجا میدونی دروغ گفتم؟....

سرم و اوردم بالا و تو چشماش خیره شدم....این حرفش یعنی چی؟....

-چ....چی؟....

اومد تا حرف بزنه که دوباره صدایی مزاحم شد....اه اه اه....لعنت به من و ابن شانس گندم.....

-آندریا.....

صدای سپیتا جون بود....سریع از کنار برسام رد شدم و رفتم سمت سپیتا جون.....

-سلاام....

نگاه سرسری بهم انداخت و گفت:

-سلاام...بیا کمکم کن.....

رفتم کمکش و ساک توی دستش و ازش گرفتم....یا مولا چه قدر سنگین بود.....البته خودشم

دوتا ساک دیگه دستش بود.....

همون موقع برسامم اومد.....

سپیتا جون با خوش حالی گفت:

-سلام برسام...هنوز نرفتی سر کار؟....

خیلی خشک و جدی گفتک

-سلام دارم میرم.....

و از در رفت بیرون.....

سپیتا جون با تعجب نگام کرد و گفت:

-والا...این چرا همجین کرد؟....

-نمیدونم.....

با هم دیگه چمدونارو بردیم به اتاق سپیتا خون....میخواستیم از اتاق پیام بیرون که صدام کرد....

-آندریا؟.....

برگشتم سمتش که گفت:

-کمکم کن این لباسارو جابه جا کنم و واسه ی سفر فردام لباس جمع کنم.....

بدون هیچ حرفی رفتم کنارش و شروع کردم به کمک کردن بهش.....غرق کار کردن بودم.....این

طوری واسم بهتر بود.....فکر نکردن واسم بهتر بود....فرار کردن واسم بهتر بود.....گم شدن واسم

بهتر بود.....

همین طور که کارم داشت تموم میشد سپیتا جون صدام کرد برگشتم سمتش

-بله؟.....

-چته دختر؟....چندروزه که احساس میکنم حالت خوب نیست....چیزی شده؟.....

-نه چیزی نشده.....

بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

-آندری برو تو اتاق برسام از توی کشوی میزش شناسنامه ی منو بیار.....

-باشه....

و از جام بلند شدم....به اتاق برسام رفتم....اولین بار بود که میومدم تو این اتاق.....

اتاقش آبی و سفید بود....به آدم آرامش میداد....بچه پررو تختشم دو نفره بود.....

ولی عجب اتاق بزرگی داشت.....

به سمت میز کارش رفتم....دو تا کشو بیشتر نداشت....یکیش که قفل بود اون یکی باز

بود....درشو باز کردم بعد از کمی گشتن شناسنامه رو پیدا کردم.....

شناسنامه رو که برداشتم حس کردم چیزی زیرشه.....نگاهی انداختم گوشه ی یه عکس

بود.....کشیدمش بیرون.....

وااای.....عکس برسام با یه دختر بود.....در حالی که همو بغل کرده بودن و میخندیدن با عشق به

صورت هم خیره شده بودن.....

یخ کردم....یعنی این کی بود؟.....چه قدرم دختره ناز بود.....چشمای درشت قهوه ای روشن....با

موهای مشکی و فر و پوست تیره.....صورت گردی داشت و دو تا چال روی لپاش بود.....درست

همون چیزی که من همیشه آرزوی داشتنش و داشتم.....

عکس رو سریع گذاشتم سر جاش.....نفس عمیقی کشیدم.....کشور و بستم....اومدم از اتاق برم

بیرون که یهو یه چیزی به ذهنم رسید.....نکه مدارکی که صدر میخواست توی هممون کشویی

باشه که درش قفله؟.....دقیقا جلوی چشم...چون هیچ گاوصندوقی توی این خونه

نیست....برگشتم سمت میز....نگاهی به کشو انداختم....یه حسی بهم میگفت اینجاست.....

-آندری---کجارتی؟بدو بیا کار داریم.....

با صدای سپیتا جون از فکر درومدم و سریع از اتاق رفتم بیرون.....

نفس عمیقی کشیدم و به اتاق سپیتا جون رفتم....

-اومدم.....

با اخم گفت:

-کجا رفتی دختر؟ دو ساعته منو اینجا کاشتی

-ببخشید.

بعد هم شروع کردیم به جمع کردن لباساش

-راستی اندریا لباسایی که دادم ببری خشک شوایی رو بردی؟

ماجرارو برایش با کمی تغییر تعریف کردم.....اونم گفت که اشکال نداره

میخواست با لاله و خواهرش بره قشم

فردا بهترین موقع بود واسه کش رفتن مدارک....حالا که جاشم میدونم.....با اینکه مطمئن نیستم

ولی احساس میکنم همون جاست.....

کارام تموم شد.....سپیتا جون رفت حموم.....منم به اتاق خودم رفتم تا استراحت کنم.....خیلی

گشتم بود.....صبونه هم نخورده بودم.....رفتم طبقه ی پایین.....مرضیه خانم مشغول کار کردن

بود....

-مرضیه خانم؟.....

-به سمتم برگشت

-بله دخترم؟

-ناهار چی داریم؟

-لوبیاپلو درست کردم.

-والای من عاشق لوبیا پلوام.امادس؟

-آره ولی مگه منتظر خانوم نمیشی؟

با قیافه ای آویزونم گفتم:

-چرا....و به سمت سالن رفتم.....روی مبل نشستم و پای راستمو انداختم رو پای چپم.....گوشیم  
و از تو جیبم دراوردم.....

به تانیا اس دادم

-هی تانی.....

-هیچ معلوم هست کجایی آندری؟...نه زنگی نه چیزی.....مگه نیای خونه.....

:-)بیخیال بابا.....چه خبر.....

-خبر اینکه فردا دارم میرم خرید واسه مدرسه ها دیگه دارن باز میشن....

-آها خوبه...پول مول که دارین؟

-آره داریم بابا....هنوز از کارتمونمونده.

-خوبه اگه خواستین بگو....

-باشه بابا.

-کاری باری؟

-تو انباری

-بای..

بای...

گوشیمو انداختم تو جیبم....

سپیتا جون با حوله اومد تو سالن و با دیدن من با تعجب گفت:

-آندریا ناهار نخوردی؟.....

-نه منتظر شما بودم....

-عزیزم تو میخوردی.....

-نه دیگه گفتم تا شما بیاین با هم بخوریم.....

-قربونت.. پس برو یگو به مرضیه میز و آماده کنه منم میرم لباس بپوشم ....

-باشه.

بعد از خوردن ناهار یواشکی به اتاق برسام رفتم. به جای قفل نگاه کردم. چطوری بازش کنم؟ خب میشکنمش. من که قرار نیست دیگه اینجا بمونم. وقتی مدارک و برداشتم سریع از اینجا میرم. این بهترین فکره

از اتاق بیرون رفتم

فردا شب.....

برسام خونه نبود. سپیتا جونم صبح رفته بود قشتم. مرضیه خانمم رفته بود به بچه هاش سر بزنه..... تنها تو خونه بودم..... رفتم سمت اتاق برسام..... استرس داشتم..... دستام به وضوح میلرزید..... بدنم یخ کرده بود.....

در اتاق و باز کردم..... همه جا تاریک بود..... چراغ رو روشن نکردم. اگه یه موقع برسام بیاد نباید منو اینجا ببینه..... به سمت میز رفتم..... چراغ قوه ی گوشیم و روشن کردم..... نوروروبه کشو گرفتم. به شدت درشو کشیدم ولی دریغ..... باز نشد که نشد. دوباره و دوباره این کارو تکرار کردم..... دستگیرهی کشو کنده شدو قاب عکسیکه روی میز بود افتاد پایین..... اشکم داشت در میومد..... همیشه خراب کاری میکنم.....

میخواستم پاشم شیشه هارو جمع کنم که صدای پایی اومد..... با ترس رفتم و زیر میز قایم شدم..... صدای پا داشت نزدیک تر میشد..... خدایا نکنه برسام اومده؟ چراغ قوه ی گوشیم و خاموش کردم و انداختمش تو جیبم. صدای پا نزدیک تر میشد. در اتاق باز شد و چراغ روشن شد. اشهدمو خوندم.....

بوی عطر برسام اومد تو اتاق پس خودش بود..... وای.... حالا چی کار کنم؟.....

خدایا خودت به دادم برس.....



صدای پا نزدیک تر شد....خودمو بیشتر جمع کردم.....

صدای خش خش لباساش میومد.....فکر کنم نشست روی زمین.....

صدای شیشه های شکسته و نفس های پی در پیش....

اومد پشت میز.....پاهش رو به روم بود.....فکر کنم دستگیره ی کنده شده ی کشو روکه روی زمین بود دید.....

نشین ترو خدا نشین.....خدایا کمکم کن.....

چشمامو بستم.....

کمی خم شد.همون موقع گوشیش شروع کرد به زنگ زدن.نفسشو فوت کرد بیرون و گوشیش و از تو جیبش درآورد.

-بله؟

.....

-خب؟.....

.....

-حالا گرفتنش یا نه؟

.....

-حرفیم زده؟

.....

ازش بازجویی کنید یه ساعت دیگه خودم میام.....

.....

-باشه....

.....

و صدای بسته شدن در اتاق اومد... نفس راحتی کشیدم.

از زیر میز اومدم بیرون و اروم از اتاق رفتم بیرون.

در و که بستم نفسمو دادم بیرون.

- پس کار تو بود..

دو متر پریدم هوا با ترس و مطمئنا رنگی پریده برگشتم سمتش..

اخم بزرگی روی پیشونیش بود.

با لکنت گفتم:

- ب... بر... برسا... م... من.....

پرید وسط حرفم و گفت:

- تو چی؟ تو اتاق من چی کار میکردی؟ با اون کشوی لعنتی چی کار داشتی؟....

اب دهنمو قورت دادم

نفس عمیقی کشیدم.. چشمام و بستم باید یه چیزی تو ذهنم میساختم.. چشمامو باز کزدم اومدم

حرف بزدم که سیلی محکمی زد تو گوشم.. با ناباوری دستمو گذاشتم رو جای سیلی.. اشک تو

چشمام جمع شد..

داد زد:

- پس تو هم واسه اون مدارک اینجایی.. پس تو هم واسه اون لعنتی کار میکنی اره؟.. باد میدونستم

زودتر از اینا.. توی لعنتی.. تو هم واسه کسی که بابامو کشت کار میکنی.. تویی که فکر میکردم با

همه فرق داری..

اشکام اروم اروم پایین میومدن..

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

-نه. باور کن اینطور نیست..

داد زد:

-پس چه طوریه؟

-مجبور شدم..

با این حرفم عصبانی شد و به سمتم هجوم آورد و گلوم و گرفت و کوبیدم به دیوار پشت سرم. داشتم خفه میشدم. دستمو گذاشتم رو دستاش. از عصبانیت قرمز شده بود. نفس نفس میزد.

بلند گفت:

-مجبور؟.. تو خودت اومدی.. حالا بگو جای اون لعنتی کجاست؟

نفسم بالا نمیاومد.. انگار یکی دیگه رفته بود تو جلدش.. برسامی که همیشه با ملایمت باهام رفتار میکرد حالا داشت سرم داد میزد..

با صدایی که به زور در میومد گفتم:

-ب.. بر.. س.. ا.. م.. تو توضیح میدم .. خواهش میکنم ولم کن

محکم کوبیدم به دیوار. درد شدیدی تو کمرم پیچید. روی زمی افتاده بودم. نفسم بند اومده بود.. سرفه میکردم.

پشتشو کرد بهم و دستشو فرو کرد تو موهایش.

دیدم داشت تار میشد. با ته مونده ی جونی که داشتم صداس زد:

-برسام.. باور کن اینطور نیست. منم قربانی شدم.

برگشت سمتم و داد زد:

-آخه چرا؟.. چرا هر بار که...

دیگه چیزی نفهمیدم و از هوش رفتم..

...

چشمام و باز میکنم. چند لحظه مکث میکنم. من کجام؟ وای خدای من.. اینجا کجاست دیگه؟ یه اتاق بزرگ و سرد.. و خیلی هم تاریک.. از جاهایی که خیلی تاریک بود به شدت میترسیدم. کاش یه چراغی چیزی اینجا بود. از ترس تو خودم جمع شدم.. خدایا چرا منو گذاشت اینجا؟.

گریم گرفت. من از اینجا میترسم. صداش کردم:

-برسااااام...

یلندتر داد زدم:

-برساااااام...

دیگه نمیتونستم اینجا باشم.... شروع کردم به جیغ زدن.. عصبی شده بودم. از اینجا به شدت میترسیدم قندمم به شدت افتاده بود و دست و پاهام یا بهتر بگم کل بدنم یخ زده بود.

انقدر جیغ زدم تا در اتاق باز شد و برسام با اخم بزرگی اومد داخل.. نور از پشتش میومد داخل اتاق. نفس نفس میزد. عرق سردی روی تنم نشسته بود. با صدای بی حالی گفتم:

-ترو خدا منو اینجا نذار.. من میترسم.. قسم میخورم که من هیچ کاری نکردم هیچ. من مجبور شدم و به گریه افتادم.

با صدای گرفته ای گفت:

-از کجا باید باور کنم؟

-خواهش میکنم. چیزی ندارم که بخوام از دست بدم.

-بیا بیرون.

از جام بلند شدم.. سرم گیج میرفت.. تلوتلو میخوردم.. اومدم سمتمو زیر بازومو گرفت ولی نمیتونستم خودمو کنترل کنم. دستشو گذاشت زیر پامو بلندم کرد. تو اغوش گرمش گم شدم.

آروم زیر گوشش گفتم:

-من نمیخواستم این کارو بکنم..اون بهم گفت که اگه اون مدارک و نبرم برای خانوادم اتفاق بدی میوفته.من ترسیدم نمیتونستم بذارم خانوادم نابود بشن.

اشکام دونه دونه پایین میریخت.برسام حرکت نمیکرد.روم نمیشد به صورتش نگاه کنم.

آروم گفت:

-حالت خوب نیست

و منو به سمت اتاقش برد.گریم قطع شده بود و با تعجب نگاهش میکردم.در اتاق و باز کرد و من و به سمت تختش برد و گذاشتم روش.

بعد دستاشو تو جیبش فرو کرد و گفت:

-خب حالا بگو میشنوم..ولی وای به حالت اگه بخوای دروغ بگی..

سرمو تکون دادم و بغضم و فرو دادم و همه ی ماجرا رو براش تعریف کردم.سکوت کرده بود و با دقت گوش میداد.بعد از اینکه حرفام تموم شد رفت کنار پنجره پشت به من و ایساد...سکوت بینمون جاری بود..

زمان خیلی کند میگذشت صبرم داشت تموم میشد که به حرف او مد و گفت:

-میدونی که خیلی راحت میتوم به جرم دزدی دستگیری کنم..

با ترس و تعجب نگاهش کردم

با صدایی لرزون گفتم:

-ولی تو این کار ونمیکنی...

برگشت سمتم و با پوزخند گفت:

-از کجا انقدر مطمئنی؟...

جوابی نداشتم که بدم...

- فقط به یه شرط این کار و نمیکنم...

با کنجکاوی نگاهش کردم....

- قبول میکنی؟..

- آخه بگو شرطتو...

- قبوله یا نه؟

- باشه باشه

- شرطم اینه که - باید به مامان بگی که توام از من خوشت میاد و لاله بره پی کار خودش.

با تعجب جیغ زدم:

- چی؟

آروم گفتم:

- باید به مامان بگی از من خوشت میاد و با من ازدواج کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- هه آقارو باش.. من خرم؟

- بلانصبت خر..

با حرص گفتم:

- ببین تو مثله اینکه متوجه نیستی..

گوشیشو از تو جیبش درآورد و گفت:

- باشه وقتی نمی خوای این کار و بکنی پس دلیلی نداره من تورو به پلیس تحویل ندم.

ترسیدم و داد زدم:

-نه..

با لبخند کوچیکی گوشه ی لبش نکام کرد و گفت:

-قبوله؟

عصبی سرم و به نشونه ی مثبتی تکون دادم.

پوزخندی زد و گفت:

-فردا میریم محضر که عقد کنیم..

-چی؟ حالا چرا عقد؟ همون صیغه کافیه..

-نه اون موقع مامان مجبورم میکنه صیغه رو باطل کنم و با لاله ازدواج کنم.

-خب حالا چرا انقدر زود؟

-چون مامان معلوم نیست کی برمیگرده.ممکنه فردا برگرده ممکنه ماه دیگه.

-خب..خب تو اصلا چرا نمی خوای با لاله ازدواج کنی؟

بی تفاوت گفت:

-دلایل شخصی.

یعنی قشنگ قهوه ای شدم.

با ناراحتی گفتم:

-باشه قبوله.فقط یه چیزی..

بیروهاشو انداخت بالا و گفت:

-چی؟

-اینکه..چیزه..خب یعنی ما..

- کاری باهات ندارم نترس.

با تعجب نگاش کردم..چه زود فهمید.

با نگاه شیطنت آمیزی گفت:

-البته فعلا..

بچه پررو نه به باره نه به داره.

سکوت کردم..حالم بهتر شده بود.از اون اتاقی که توش بودم به شدت میترسیدم.

چند دقیقه بعد گفت:

-از تاریکی میترسی کوچولو؟

نمی خواستم و نمی تونستم بگم حتی اسمشم واسم وحشتناکه.

-نه خیر.اونجا فرق داشت.

-چه فرقی؟

کلافه گفتم:

-من گشتمه.

-خب پاشو برو یه چیزی بخور.منم میرم بیرون کار دارم.

بعد به سمت در رفت..لحظه ی اخر با سوءظن برگشت سمتم و گفت:

-از خونه بیرون نمیری فهمیدی؟.

آب دهنمو قورت دادم و سرمو به نشونه ی اره تکون دادم.

از اتاق بیرون رفت.منم از روی تخت بلند شدم و اتاق بیرون رفتم.وقتی میخواستم از در برم

بیرون نگاهی به اتاق انداختم.یعنی وقتی سپیتا جون بیاد باید تو این اتاق پیش برسام

بخوابم؟..حتی فکرشم برام خوب بود.



رفتم طبقه ی پایین و از تو یخچال یه چیزی دراوردم خوردم. بعدم نشستم جلو تی وی. خدایا سرنوشتم بالاخره به کجا میرسه؟

بالاخره اخر همه ی این بازی چی میشه؟ به خوبی و خوشی تموم میشه؟ یا به بدبختی؟ پاهام و تو خودم جمع کردم و به نقصه‌ی نامعلومی خیره شدم.

زمانم که کلا از دستم در رفته بود. با صدای برسام به خودم اومدم.

-تو هنوز بیداری؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-مگه ساعت چنده؟

-ساعت ۳:۳۰ صبحه.

آهی کشیدم و گفتم:

-فردا ساعت چند میریم محضر؟

-ساعت ۱۰.

-باشه پس شب به خیر.

-شب به خیر.

رفتم تو اتاقم. لباسام و عوض کردم و مته جنازه افتادم رو تخت.

صبح ساعت ۹:۳۰ از خواب بیدار شدم. تند تند کارام و کردم و لباس پوشیدم. شلوار سرخابی جذب با مانتوی سفید و شال سرخابی. رفتم جلوی آینه . کمی آرایش کردم. موهامم همه رو ازاد از زیر سالم ریختم بیرون. کفشای سفیدم پام کردم.

رفتم جلوی آینه از تیپم راضی بودم. یهو یه چیزی بهم گفت:

-داری واسه کی خودت و خوشگل میکنی؟ واسه کسی که به خاطر فرار از ازدواج با کسه دیگه ای تورو میخواد؟

قلبم فرو ریخت. با شونه هایی خمیده از اتاق بیرون رفتم.

برسام روی مبل نشسته بود و پشتش بهم بود.

آروم گفتم:

-سلام.

به سمتم چرخید. با دیدنم یه لحظه بهم خیری شد. حس کردم چشماش برق زد.

-سلام. صبحونه نمیخوری.

-نه دیر میشه.

-عجله داریا.

چپ چپ نگاهش کردم. غش غش خندید.

آروم گفتم:

-زیر اب بخندی.

بلند تر خندید و گفت:

-باهوش اون روی ابه نه زیرش.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-خب حالا هرچی.

چیزی نگفت. از خونه بیرون رفتیم. وبه سمت محضر راه افتادیم.

۳۰ دقیقه بعد رسیدیم. راه دور بود. از ماشین پیاده شدم. برسامم پیاده شد و با هم وارد محضر

شدیم.

وقتی وارد شدیم به مرده با دیدن برسام اومد جلو و گفت:

-سلام سرگرد.

برسام گفت:

-سهیل مگه من به تو نگفتم به من بیرون از محیط کار نگو سزگزد؟

سهیل موزیانه خندید و گفت:

-باشه بابا.

بعد به سمت برگشت و گفت:

سلام دوشیزه ی زیبا..من سهیلم..

دستمو جلو بردم و گفت:

-سلام منم آندریام از شناییتون خوشبختم.

باهام دست داد.به سمت برسام چرخیدم.مته عزرائیل نگام میکرد.برای اینکه لجش حسابی در

بیاد لبخندی زدم.

روشو برگردوند..

بالاخره عقد کردیم و اسممون رفت تو شناسنامه ی هم.کار تموم شد.حالا دیگه برسام شوهرم شده بود و من زنش البته همه اینا به ظاهر بود نه واقعیت..اما کاش همش واقعیت بود نه به ظاهر

بعد از کارامون از سهیل خدافظی کردیم.پسر باحالی بود.شوخ و جذاب.سوار ماشین شدیم.

برسام به سمتم چرخید و گفت:

-بریم نهار بخوریم؟

آروم گفتم:

-میشه بریم خونه ی ما؟

بهم خیره شد.نمیدونم چرا بغض کرده بودم.دستشو گذاشت زیر چونم و سرم و به سمت خودش  
چرخوند.

دو قطره اشک اروم از روی صورتم اومد پایین.

با تعجب گفت:

-آندریا؟

اشکام و پاک کردم و گفتم:

-میشه بریم اونجا؟ دلم واسشون تنگ شده.

-باشه باشه..میریم اونجا.

با لبخند گفتم:

-مرسی

سرشو تکون داد و چیزی نگفت.

به سمت خونه ی ما به راه افتادیم.تو مسیر تلفنش زنگ زد.

بدون اینکه نگاه کنه جواب داد:

-بله؟

..

-سلام مامان خوبم

..

-بیرونم کار دارم

..

-بهبش بگو نمیتونم حرف بزنم

..

-مامان باید برم

..

-امشب؟

..

-مگه قرار نبود هفته..

..

-آها باشه خب دیگه فعلا.

..

و تلفن و قطع کرد.

زیر چشمی به من که با کنجکاوی نگاه میکردم نگاه کرد و گفت:

-مامان امشب داره بر میگردد.. یاعت ۹ میرسه تهران باید بریم دنبالش.

با ترس رومو به سمت پنجره برگردوندم و آروم گفتم:

-خدا به خیر کنه.

-امشب با من میای و بایدم زود بریم خونه تا وسایلتو بیاری تو اتاق من و اینکه شب اشتباه نری

تو اون یکی اتاق.

-باشه.

از لحن سردم جا خورد ولی به روی خودش نیاورد. به دستم نگاه کردم. حلقه ی ساده و ظریفی که

یه نگین الماس وسطش میدرخشید.. ۱ ساعت بعد رسیدیم خونه ی ما.

از ماشین پیاده شدم و با برسام به سمت خونه رفتیم میخواستیم زنگ در و بزیم که برسام منو به سمت خودش چرخوند و گفت:

-آندریا بذار خواهر و برادرت فکر کنن تو خوشبختی..اگه بدونن واسه ی چی با من ازدواج کردی مطمئنا ناراحت میشن.ناراحتشون نکن.

منم دقیقا همین و میخواستیم واسه همین سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم.

زنگ در و فشار دادم.

-کیه؟

-منم تانی

در یاز شد

همون موقع پنجه های قدرتمند برسام تو پنجه هام قفل شد.نگاهی بهش انداختم که لبخند آرامش بخشی بهم زد.بودن با این مرد هر ثانیش بهم آرامش میداد.

با هم رفتیم داخل.تانی دم در منتظر بود.با دیدن برسام همراه من و دستامون که تو هم قفل شده بود با تعجب نگامون کرد.

بهش لبخندی زدم

همون موقع پنجه های قدرتمند برسام تو پنجه هام قفل شد.نگاهی بهش انداختم که لبخند آرامش بخشی بهم زد.بودن با این مرد هر ثانیش بهم آرامش میداد.

با هم رفتیم داخل.تانی دم در منتظر بود.با دیدن برسام همراه من و دستامون که تو هم قفل شده بود با تعجب نگامون کرد.

بهش لبخندی زدم

-سلاااام

تانی با تعجب جوابمو داد.برسامم سلام کرد.

تانیا آرام گفت:

-اینجا چه خبره؟

با لبخند گفتم:

-تانیا ما امروز ازدواج کردیم.

تانیا جیغ کشید:

-چی؟

-امروز عقد کردیم دیگه.

-ولی چرا انقدر بی خیر..یهویی..بدون هیچ حرفی اطلاعی..

بعد در حالی که تو چشماش اشک جمع شده بود گفت:

بهت تبریک میگم خواهری و پرید سمتمو بغلم کرد.دست برسام از دستم جدا شد.

تو بغلم گریه میکرد و منم همراهیش می کردم.گریه ی اون از خوشحالی بود و مال از از غم.

از بغل هم جدا شدیم.تانیا برسامم بغل کرد و تبریک گفت.

تانیا:

-الان من باید به شما بگم شوهر خواهر؟

برسام خندید و گفت:

-نه همون برسام خوبه

وارد خونه شدیم.همه جا از تمیزی برق میزد.لبخندی زدم.توی سالن روی زمین نشستیم و برسام

کنارم نشست و دوباره دستمو گرفت تو دستش.قدیما انقدر از این لوس بازی بدم میو مد که حد

نداشت ولی الان اصلا دوست نداشتم ازش دور بشم.

تانیا روبه رومون نشست و گفت:

-منزل خودتونه خوش اومدین..چایی میخواین یا شربت؟

با برسام خندیدیم و گفتم:

-مسخره...بردیا کجاست؟

-عروس خانم رفته براتون گل بچینه..

بازم خندیدم..

-تانیا لوس نشو کجاست؟

-رفته کلاس زبان

-چند روز در هفتس؟

-۳روز دیگه

-آخه هر دفعه که من میام کلاسه

-حالا الانا دیگه میاد.

-دلَم براتون تنگ شده بود

-ما هم همین طور..اون روز که زود رفتی و دیگه نه زنگی زدی نه چیزی..

-ببخشید.

به برسام نگاهی کرد و گفت:

-زنت و نمیدزدیم که همچین سفت دستشو چسبیدی دوما..

برسام خندید و به من نگاه کرد..منم بهش خیره شدم و تو نگاهش غرق..تانیا الکی سرفه کرد و

گفت:

-اینجا بچه نشسته..کاراتونو بذارین واسه خونه

برسام بلند خندید اما من تا بناگوش سرخ شدم.همه خواهر دارن ما هم خواهر داریم.



بر دیا هم اومد..اونم گلی خوشحال شد.خوب شد بهشون واقعیت و نگفتم.ناهارم با اونا خوردیم  
بعدهش با برسام اومدیم خونه.

برسام گفت:

-آندری وقت نداریم باید از همین الان شروع کنیم به کار کردن

-باشه بزار لباسامونو عوض کنیم

-بدو تا منم سریع عوض بکنم

-باشه

به اتاقم رفتم.در کمد و باز کردم یههم یه چیزی بهم گفت:

-آندریا تو که الان زنه برسامی و محرمشی..خوشگل و تو دل برو هم که هستی..تنها هم که  
هستین خب پس دیگه چی میخوای؟

لبخند خبیثانه ای زد و از توی کمدم یه تاپ مشکی ساده که تا پایین سینه هام بود و گشاد بود  
و با یه شلوارک مشکی پوشیدم..رنگ مشکی تضاد جالبی با پوست سفیدم درست کرده بود.

تو آینه به خودم نگاهی انداختم..موهامو همون طور باز ریختم یه سمت شونم و رژ لب قرمزی هم  
کشیدم رو لبام.چند بار پشت سر هم کشیدم انقدر قرمز شده بود که هر ادم کوری رو هم به هوس  
مینداخت.

همون موقع صدای در اومد و پشت سرش در باز شد و برسام اومد داخل..

با دیدن من مات سر جاش موند...چند لحظه بعد با قدم های سریعش به سمتم اومد و بازو هام و  
محکم تو دستش گرفت و با صدایی دورگه گفت:

-این کارا واسه چیه؟

با لبخند مثلا پسر کشی گفتم:

-کدوم کارا؟

-این چه لباسیه پوشیدی؟ این لبا چیه؟

با ناراحتی گفتم:

-چیه زشت شدم؟ خب مجبور نیستی نگام کنی..

و سرم و برگردوندم. اروم تکونم داد و با صدای اروم و قشنگش گفت:

-آندریا..

لج کردم و رومو برنگردوندم..

دوباره گفت:

-با من قهر میکنی خانمی؟

جان خانمی؟.. الان چی گفت؟

با تعجب به سمتش برگشتم.. فاصله ی بین صورتامون خیلی کم بود.. کی این همه بهم نزدیک شد؟ دست راستشو از رو بازوم برداشت و انداخت دور کمرم و منو به خودش نزدیک تر کرد.. مسخ شده بود قدرت هیچ کاری نداشتم. دستمو گذاشتم روی سینه های ستبرش..

آروم کنار گوشم گفتم:

-نگفتی کار دستمون میدی؟..

نفس های گرمش به گردنم میخورد.. حاله داشت دگرگون میشد.. لباسشو چنگ زدم و آروم گفتم:

-برسام.. من مال توئم.. توئم مال منی..

آروم صورتشو آورد جلوی صورتم و گفت:

-مطمئنی؟..

انگار اب سردی ریختن روم.. دستام یخ زد..

میخواستم ازش جدا بشم که محکم تر از قبل گرفتم و به سمت خودش کشیدم.. با چشمایی که توشون پر از اشک بود تو چشماش خیره شدم.. صورتشو آورد نزدیک تر.. نفس های داغش لبام و میسوزوند..

آروم گفت:

- تو مال منی.. منم مال توئم..

لبای داغ و خیسش چسبید رو لبام.. انگار که جریان برق بهم وصل کرده باشن.. برسام نفسشو داد بیرون..

با ولع میبوسیدم.. مثله تشنه ای بود که سیراب بشه.. منم شروع کردم به همراهیش.. دستشو محکم پشت کمرم فشار میداد.. ناخوداگاه دستم و گذاشتم تو موهاش.. با قدرت میبوسیدم.. لبای داغش هر لحظه بیشتر دمای بدنم و بالا میبرد.. بعد از چند دقیقه ازم جدا شد.. هر دو نفس نفس میزدیم.. آروم گفتم:

- همیشه باهام باش..

اروم گفت:

- همیشه باهاتم..

و دوباره لبامون تو هم قفل شد.. اسمش هوس بود یا عشق نمیدونم.. لباش از لبام جدا شد و روی گردنم سر خورد.. پاهامو دور کمرش حلقه کردم.. ازم جدا شد و با چشمایی خمار بهم خیره شد.. به سمت تختم بردم.. گذاشتم روشو خودش روم خیمه زد.. لباش دوباره لبام و به بازی گرفت.. دستش به سمت لباسم رفت.. خودم و به دستش سپردم.. خدایا باهام بمون..

درد شدیدی توی بدنم پیچید.. آروم چشمام و باز کردم.. سرم روی سینه ی برسام بود.. آروم خوابیده بود.. موهاش توی صورتش ریخته بود و جذاب ترش کرده بود.. این مرد مننه.. مردی زندگیه من.. همه ی دنیای من.. لبخندی زدم و خودمو بیشتر تو بغلش جا دادم.. دستاش دورم حلقه شد و به سمتم چرخید.. چشماش بسته بود.. درد داشتم.. خیلی هم شدید بود اما دلم نمی خواست از

اغوشش بیرون بیام. با سر انگشتم روی سینه‌ش شکل میکشیدم.. اروم سرشو آورد پایین و کنار گوشم گفت:

- نمیخوای بخوابی خانم کوچولو؟

- نه..

- چرا؟

میخواستم بگم درد دارم ولی مگه این زبون لامصب وا میشد..

چشماشو باز کرد و نگام کرد و پرسید:

- درد داری؟

- سرم و به نشونه ی آره تکون دادم..

سر جاش نشست و گفت:

- چرا پس نمیگی؟

سرخ شدم.. میگفتم چی؟ میگفتم دلم نمیخواد از بغلت بیام بیرون شوی؟

اروم سر جام نشوندم و گفت:

- نگام کن ببینم..

با خجالت نگاهش کردم. خب با اینکه دوشش دارم ولی خب دیگه خجالتم میکشه ادم.

خندید و به پشت تختم تکیه داد و در اغوشم کشید و گفت:

- از من خجالت میکشی؟

سرم و روی سینه‌ش گذاشتم.. چشمام و بستم.. همین طور که باهام حرف میزد درد و از یاد بردم.. با

صدای قلبش به خواب رفتم..

با حس تکون خوردن موهام بیدار شدم. چشمام و باز کردم. برسام با یه لبخند عریض داشت نگام میکرد.

با لبخند شیطانیش گفت:

-چه عجب بیدار شدین.. زود باش پاشو دوش بگیر ساعت ۷:۳۰ باید بریم دنبال مامان.

به پهلو برگشتم و با صدایی که از خواب دورگه شده بود گفتم:

-ولم کن خوابم میاد.

ریز ریز خندید و گفت:

-پاشو کلی کار داریم اگه هر بار بخوای همین قدر بخوابی که نمیشه..

سریع به سمتش چرخیدم که ادامه ی هرفشو خورد و خندید. خول شده بود هی میخندید.

دوباره برگشتم و چشمام و بستم. برسام گفت:

-پاشو وگر نه خودم میرم تنها میمونیا

خودمو لوس کردم و چسبیدم بهش. دوباره خندید و دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

-پاشو خانمی.. پاشو یه چیزی بخور که یه جنگ قراره تو خونمون راه بیوفته.

با ترس نگاش کردم که گفت:

-چی شد؟

با نگرانی گفتم:

-یعنی چی میشه؟ سپیتا جون یعنی..

پیشونیشو اروم چسبوند به پیشونیم و گفت:

-بهت گفتم تا اخرش باهاتم پس دیگه حرفی نمیمونه

لبخندی زدم.. یهو یه چیزی بهم گفت:

-برسام فقط ارت سوء استفاده کرد تورو فقط واسه جسمت میخواست وگر نه دوست نداره..

ته دلم خالی شد..با ناراحتی نگاهش کردم.با تعجب تو چشمام خیره شد.

باشه اقا برسام..جسمم مال تو شد ولی امکان نداره اول بهت بگم دوست دارم.باید تو بهم بگی.

-آندریا؟ چت شد یهو؟

به سردی گفتم:

-هیچی

با تعجب نگاه کرد و بعد اروم گفت:

-میخوای نریم دنبال مامان؟ خودش بیاد؟

با بغض نگاهش کردم.دلم گرفت.از مهربونیش و از اینکه بهم نگفته بود دوسم داره.دلم از اینم گرفت

که گذاشتم هوس بهم پیروز بشه.

با نگرانی نگاه میکرد.

-چی شد؟

-یه کم درد دارم..چیزی نیست

-میخوای بریم دکتر؟

-نه خوبم

سر جام نشستم..درد عجیبی تو بدنم بود..برسام دستمو گرفت و با شیطنت گفت:

-میخوای ببرمت حموم؟

بیخیال حال عجیبم شدم..بیخیال نارحتیم شدم.آروم و بی حال خندیدم و گفتم:

-اذیت نکن.

لبخندی زد و صورتشو آورد جلو و لبامون تو هم قفل شد..گاز کوچیکی از لبم گرفت و گفت:

-حالا شبم پیشمی..الان برو حموم که دیر میشه

و بعد چشمکی زد..بچه پررو

اهسته از جام بلند شدم..یهو یادم اومد لباس تنم نیست..نگاهی به برسام کردم و جیغ ارومی کشیدم دوباره پریدم زیر پتو..

برسام با تعجب گفت:

-چته؟

از زیر پتو گفتم:

-برسام برو بیرون..

خندید و گفت:

-واسه چی؟

سرم و از زیر پتو در آوردم و گفتم:

-میخوام برم حموم برو بیرون.

با سرتقی ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-نچ

داد زدم:

-|||||||

لبخند مشکوکی زد و پرید زیر پتو و شروع کرد به قلقلک دادنم...از بچه گی قلقلکی بودم..

خندم گرفته بود و جیغ میزدم و التماس میکردم بره کنار..چند لحظه بعد دست از قلقلک کشید و

پتورو پیچید دورم و کشیدم تو بغل خودش..بلندم کرد و به سمت حموم بردم..رو زمین حموم از

بغلش اومدم پایین و وایسادم..موهام و که ریخته بود رو صورتم و کنار زد و اروم گفت

-ازت میخوام اگه امشب مامان هرچی گفت ناراحت نشی..

-باشه

بعد با کنجکاوی پرسیدم:

-خیلی ناراحت میشه؟

-نمیدونم..

ولی معلوم بود داره دروغ میگه

اومد از حموم بره بیرون که دستشو گرفتم و گفتم:

-برسام تو که باهام میمونی؟

اومد نزدیکم و گفت:

-تا آخرش باهات میمونم

لبخندی زدم اونم با لبخند جوابمو داد و از حموم بیرون رفت.

به سمت وان برگشتم و شیر اب و باز کردم..پتو رو از دورم باز کردم و رفتم..رنگم کمی پریده

بود..در کا قیافم شبیه میت شده بود.اگه تانیا اینجا بود حتما میگفت:

-برسام با چه حوری عشق بازی میکنه..

خندیدم و رفتم و اب و بستم و تو وان دراز کشیدم..کمی به همون حال بودنم بدنم کوفته

بود..بعدشم یه دوش الکی گرفتم و اومدم بیرون..

یه شلوار مشکی ادیداس یا یه مانتوی کشاد اسپرت مشکی پوشیدم..موهامو همون طور خیس

بافتم..شال سیاهمم سرم کردم و بدون آرایش از اتاق رفتم بیرون..

برسام روی مبل نشسته بود با دیدن من از جاش بلند شد و گفت:

-بریم؟



-اره

با هم از خونه بیرون رفتیم..سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه رفتیم..

در بین مسیر هیچ کدوممون حرفی نزدیم..به نظر میرسید شدیداً تو فکره..منم چیزی نگفتم تا افکارش به هم نخوره.

به فرودگاه رسیدیم..ساعت ۹:۵۰ بود..باید تا الان رسیده باشن.

از دور دیدمشون..سپیتا جون و خواهرش و لاله رو..به سمت ما میومدن..

ناخوداگاه استرس گرفتم..به سمت برسام برگشتم..اونم داشت نگام میکرد..اروم زیر گوشم گفت:

-نترس من اینجام

اب دهنمو قورت دادم.

بهمون نزدیک شدن..لاله با دیدن برسام چمدون و ول کرد و اومد سمتشو بازو شو گرفت و با عشوه گفت:

-سلام عزیزم..نمیدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود..

با حرص به دستای حلقه شده دور بازوی برسام انداختم..برسام به سردی دستشو از دور بازوش باز کرد و گفت:

-سلام لاله خانم..

لاله با تعجب گفت:

-برسام؟ خوبی؟

-ممنونم

و بعد به سمت سپیتا جون و ستاره برگشت و سلام کرد..

سپیتا جون برسام و بغل کرد و گفت:

-سلام پسرم..

ستاره هم به گرمی سلام کرد

منم به همشون سلام کردم..

لاله دوباره اومد نزدیک برسام ..برسام ازش فاصله گرفت..لاله با گنگی نگاهش میکرد.

برسام روبه مامانش گفت:

-مامان واسه ی خاله اینا اژانس میگیرم..توی راه باید حرف بز نیم

سپیتا جون بی توجه به حرف برسام گفت:

-نه چه کاریه با هم میریم هرچی هم میخوای بگی بگو دیگه..ستاره خالته قریبه نیست..لاله هم که زنته.

برسام غرید:

-گفتم اژانس میگیرم..

از جدیت برسام هیچ کدوم حرفی نزدن..برسام واسه لاله و ستاره خانم اژانس گرفت.سوار ماشین شدیم سپیتا جون جلو نشست.و با اخم به برسام گفت:

-چته برسام چی میخوای بگی؟

برسام با خون سردی گفت:

-باید نامزدیو به هم بز نید

سپیتا جون با اخم گفت:

-چند بار باید در این رابطه با هم حرف بز نیم.

-خب باشه پس لاله میتونه زن دوم من بشه

سپیتا جون جیغ بلندی کشید:

چی؟

برسام چیزی نگفت..

تا خونه سپیتا جون هر کاری کرد از زیر زبون برسام حرف بکشه نتونست که نتونست

رسیدیم خونه. وارد که شدیم سپیتا جون گفت:

برسام بگو ببینم منظورت از این حرفی که زدی چی بود؟

برسام نگاهی به من انداخت. بعد دستم و کشید. افتادم تو بغلش. دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

این زنه منه.. همونی که من عاشقشم. بهت گفتم مامان خودت گوش ندادی. اما الان اسم این زن تو شناسنامه ی منه.

سپیتا جون هاج و واج نگامون میکرد.. چند لحظه بعد انگار که ذهنش تازه بهش فرمان داده باشه که چی شده داد زد:

چی؟.. تو و اندر.. امکان نداره..

و رو به من با عصبانیت گفت:

از اولم پس با نقشه اومدی تو خونه ی من اره؟

با ترس گفتم:

نه باور کنید..

سیلی محکمی بهم زد و گفت:

خفه شو دختره ی عوضی.. از اولم این کاره بودی.. قیافت مظلوم نشون میداد.. منه ساده هم گول این قیافه ی مظلوم و خوردم..

و بعد با عصبانیت رو به برسام گفت:

یا جای من تو این خونس یا جای این..

برسام دستمو گرفت به اتاقم برد.. اشکام صورتم و خیس کرده بود.. چمدونم و درآورد لباسام و ریخت توش.. حس کردم خون تو رگام منجمد شد..

یعنی میخواست منو از اینجا بیرون بندازه؟.. خدایا.. داره چی کار میکنه؟..

قدرت تکلم نداشتم.. بع از اینکه تمام وسایل منو جمع کرد برگشت سمتم.. سپیتا جون دم در وایساده بود و با لبخند نگام میکرد که یعنی ببین پسر من و به تو ترجیح داد..

گریم شدت گرفت.. حس میکردم مته یه تیکه اشغال شدم..

برسام اومد سمتم و دستم و گرفت.. مته یه عروسک دنبالش راه افتادم رفتیم به سمت اتاق خودش.. با تعجب داشتم نگاهش میکردم.. وارد اتاقش شدیم در کمدش و باز کرد و لباسای خودش و هم شروع کرد به جمع کردن.. با تعجب نگاهش میکردم.. داشت چی کار میکرد؟ سپیتا جون هم مثله من شده بود.

چند دقیقه بعد اومد سمت منو دستم و گرفت و رو به سپیتا جون گفت:

بقیه ی لوازمارم فردا میام میبرم.

و چمدونارو با کمک من بردیم پایین.. سپیتا جون با عصبانیت اومد و جلومون وایساد و رو به برسام گفت:

-اگه پاتو از این در بذاری بیرون دیگه مادری نداری.

حس کردم دستای برسام یخ کرد.. نگاهش کردم چونش میلرزید..

به سپیتا جون که اشک تو چشمش جمع شده بود نگاه کرد و گفت:

-خدافظ

و از در بیرون رفتیم.. صدای شکستن سپیتا جون و شنیدم.. برسام چمدونارو گذاشت صندوق.. سوار ماشین شدیم.

به سمتش برگشتم و گفتم:

-م..من..برسام..من متا..

پرید وسط حرفم و گفت:

-آندریا..چیزی نگو..

بغضم شکست بدون توجه به من ماشین و روشن کرد. با سرعت رانندگی میکرد.

منم چسبیده بودم به صندلی و چشمام و بسته بودم.

چند لحظه بعد حس کردم سرعت ماشین کم شد. چشمام و باز کردم. جلوی یه هتل لوکس بودیم.

وارد هتل شدیم برسام یه اتاق گرفت.

چمدونامونو برامون آوردن وارد اتاق شدیم. برسام کلافه عرض اتاق و طی میکرد.

آهسته گفتم:

-برسام برگرد

با عصبانیت اومد سمتم و محکم کوبیدم به در اتاق و گفت:

-لعنتی اگه میتونستم که بر میگشتم.

با بغض گفتم:

-چرا نمیتونی؟ واسه چی؟ اگه مشکل منم که دارم بهت میگم برگرد منم مشکلم و یه جوری حل

میکنم.. اصلا برمیگردم امریکا اونجا این چیزا براشون مهم نی..

سریع لباسو گذاشت رو لبام و اجازه ی حرف زدن و ازم گرفت.. چند لحظه بعد ازم جدا شد و

گفت:

-دیگه این حرف و نزن.. تو هیچ جا نمیری..

با سرتقی گفتم:

-چرا؟ چرا نباید جایی برم؟

مکت کرد. بگو دیگه بگو لعنتی. بگو دوسم داری.

-چون.. چون که تو زنه منی و..

-و چی؟

-و اینکه..

-و اینکه؟

-چیو میخوای بدونی؟

-حرف دلتو..

تو چشمام خیره شد و گفت:

-حرف دل تو چیه؟

قلبم به شدت میتپید.

آروم گفتم:

-تو بگو تا من بگم.

-من..

همون موقع گوشیم زنگ خورد. ای بر خر مگس معرکه لعنت.

از تو جیبم درش اوردم. شماره ناشناس بود. برسام و اروم به عقب هل دادم. و دکمه ی پاسخ و زدم.

-بله؟

-سلام اندریا.

صدای یه مرد بود. خیلی هم آشنا بود واسم.

-بخشید شما؟

-من صدر هستم

با گفتن اسمش یخ زدم..

با صدایی لرزون گفتم:

-چی..چی..م..می..میخواهی؟

-پیداشون کردی؟

به برسام نگاه کردم که داشت با نگرانی نگام میکرد و گفتم:

-نه.

با عصبانیت غرید:

-مهلت تموم شد خانم کوچولو..منتظر خبرای خوش باش..

با نگرانی گفتم:

-نه صبر کن..پیداشون میکنم..

-متاسفم دیگه دیر شده

و تلفن و قطع کرد.با نگرانی روی زمین افتادم.برسام اومد سمتم و گفت:

-چی شده؟

با دلهره گفتم:

-اون یارو..مرده صدر بود..

با کنجکاوی نگام کرد و گفت:

-چی گفت:

اشکم اروم روی گونم ریخت. گفتم:

-گفت دیگه مهلتم تموم شده منتظر خبرای خوش باشم.

برسام سریع از جاش بلند شد و گوشیش و درآورد و شماره ای رو گرفت:

-الو سپهر زود باش چندنفر و بفرست اینجا که میگم..مراقب باشن.

.....

-دوباره صدر.

.....

-همین الان..۲۴ ساعته باشن

....

-اره

....

-باشه فردا میام..خدافظ

و قصع کرد و گفت:

-آندریا بیا زنگ بزن به تانیا و بردیا و بگو که از خونه نیان بیرون به هیچ عنوان..نه کلاس برن نه خرید..هیچ جا.

با مگرانی سرم و تکون دادم و شماره ی تانیا رو گرفتم

-بله؟

-الو تانیا؟

-سلام خوبی؟

-مرسی گوش کن ببین چی میگم..یه مدت به هیچ عنوان از خونه بیرون نرین..به هیچ عنوان نه خرید نه کلاس..هیچی فهمیدی..



با تعجب گفت:

-باشه ولی چرا؟

-بعدا بهت میگم..چیز مشکوکی هم دیدی سریع بهم زنگ بزن.

-باشه.نگرانم کردی

-نگران نباش

-باشه راستی اندریا نشد جلو بری بپرسم شما دو تا که هنوز...

نگاهی به برسام انداختم و سرخ شدم و گفتم:

-کاری نداری؟

-||| بگو دیگه..

-تانی کار دارم..

-خیلی خب برو به اقاتون برس اصلا..بای

-خدافظ

تلفن و قطع کردم.

برسام گفت:

تو هم تنها جایی نرو

-باشه..نگران نباش

-لباساتو عوض کن بخوابیم.فردا کلی کار داریم.

سرم و تگون دادم.به اتاق نگاه کردم..یه اتاق تقریبا بزرگ که یه تخت دو نفره وسطش بود و کنار

تخت یه دست میل کوچیک بود.رو به روی تخت هم تی وی بود و کنار تی وی هم میز آرایش و

کمدا بود..

به سمت چمدونم رفتم و بازش کردم.. من کلا دو دست لباس خواب بیشتر نداشتم.. یکیش که خرسی و مامان بود اون یکی هم که مشکی بود و تا بالای رونم بود.. بین دو راهی مونده بودم کدوم و بپوشم..

یه صدایی دوباره مزاحمم شد و گفت:

-برسام شوهر ته خجالت نکش..

-آره راست میگی

دستم رفت و لباس مشکی رو برداشتم

یعنی من عالیم.. دو دقیقه پیش مثلا داشتم گریه میکردم.. به سمت حموم رفتم و اونجا لباسام و عوض کردم. توی ایینه به خودم نگاهی انداختم. موهای بافتم و باز کردم هنوز نم داشت.. کمی هم حالت گرفته بود. تصمیم گرفتم تو اولین فرصت کوتاشون کنم.

از حموم اومدم بیرون.. برسام فقط یه شلوار گرم کن مشکی پاش بود. پشتش به من بود و شدیداً تو فکر بود.

بی توجه رفتم رو تخت نشستم و تی وی رو روشن کردم..

برسام هنوز متوجه من نشده بود.. به فکر فرو رفتم.. اون روزی که برسام مچم و گرفت دقیقا کجا منو گذاشته بود؟ چه طوری همچین اتاقی و تو خونه من اصلا ندیدم؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

-برسام؟

به سمتم چرخید.. با دیدنم بهم خیره شد.. سرخ شدم.. اه اندر یا کاش اون یکی رو پوشیده بودی.

بهم نزدیک شد.. آروم گفتم:

-چیزی شده؟

-مگه باید چیزی بشه؟

-برسام برو اون طرف.

-نمیرم

-چی میخوای؟

لبخند شیطانی زد

نزدیک تر اومد.. کنارم نشست و دستشو امداخت دور کمرم و به سمت خودش کشیدم.

روی پاهاش نشستم.. دستم و انداختم دور گردنش.. پیشونیم و چسبوندم به پیشونیش..

آروم گفت:

-میدونی از چیت خوشم میاد؟

با بدجنسی گفتم:

-مگه از من خوشت میاد؟

آروم خندید و گفت:

-نه اصلا

-ا.. پس برو اونطرف که منم بخوابم..

دوباره اروم خندید و گفت:

-با هم میخوابیم

-برسام برو اون طرف بخواب منم این طرف میخوابم.. بذار یه شب بگذره حداقل

-نوچ نمیشه..

اه اه.. پسره ی لوس

آروم گفت:

-میخوام یه چیزی بهت بگم

با کنجکاوی نگاهش کردم

سرشو آورد کنار گوشم و گفت:

-دوست دارم..

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-از همون روز اول ازت خوشم اومد..

با چشمایی از حدقه بیرون زده نگاهش کردم که گفت:

-چشمات و اینطوری نکن

ریز خندیدم که گفتم:

-تو چی؟

با بدجنسی گفتم:

-من چی؟

-خودت میدونی منظورم چی بود

-نه نمیدونم

-بگو زود باش وگرنه میرمااا

خندیدم گفتم:

-تو که میدونی خب

-نمیدونم

-میدونی

اروم قلقلکم داد و گفت:

-بگو

خندیدم و کنار گوشش گفتم:

-دوست دارم

خندیدو محکم در اغوشم گرفت. به سمتش چرخیدم و پاهام و دورش انداختم و دستم و دور

گردنش حلقه کردم و پرسیدم:

-برسام چرا لاله رو نمیخواستی؟

برسام اومد نزدیکم و گفت:

-ادم که با خواهرش نمیتونه ازدواج کنه

با چشمایی از حدقه درومده گفتم:

-یعنی تو لاله رو مثله خواهرت میدیدی؟

-اره..از بچه گی هی میگفتن این دو تا کال همن لاله باورش شد.

-برسام یه سوال دیگه

-پیرس عزیزم

-اون روز من و تو کدوم اتاق گذاشته بودی که انقدر سرد بود؟

خندید و گفت:

-اونجا اصلا سرد نبود تو ترسیده بودی احساس سرما میکردی فقط چراغ نداشت

-خب کدوم اتاق بود بدجنس؟

طبقه ی بالا بود..یعنی نفهمیدی؟

-نه..

-از تاریکی میترسی؟

-اگه بگم اره الان مسخره میکنی

خندید و گفت:

-نمیکنم

-اره میترسم از بچه گی میترسیدم

-چرا؟

-نمیدونم

-به من نگاه کن

نگاهش کردم که گفت:

-بگو چرا؟

-باور کن نمیدونم..یعنی شاید خاطره ی بدی دارم نمیدونم..اخه این طوری که بابا قبلا میگفت  
مثله اینکه یه بار برق ها رفته بوده بعد پسر دوست بابام اومده بوده تو اتاقم..منم خواب بودم بعد  
ترسونده بودم.

خندید و گفت:

-کسی دیگه غلط میکنه زنه من و بترسونه

از این حرفش قند تو دلم اب شد

-برسام؟

-جون دلم

-تو که پلیسی کارت خطر م داره؟

-چیه میترسی؟

-اذیت نکن بگو

-اره عزیزم خطر م داره

ته دلم خالی شد

با نگرانب گفتم:

-یعنی ممکنه که..ممکنه که چیزه..

-بمیرم؟

دستم و گذاشتم رو دهنش و گفتم:

-خدا نکنه.

دستم و بوسید و پنجه هاشو تو دستم قفل کرد و گفت:

-هیچیم همیشه نترس.

-خب یعنی همیشه که..

با کنجکاوی گفت:

-چی میخوای بگی؟

-نمیشه از کارت کنار..

-تو که میدونی چرا این شغل و انتخاب کردم..

-برسام میدونم خیلی سخت بوده برات منم خیلی سختی ها کشیدم ولی بیا از کارت کنار بکش از

ایران میریم..یه جای دور و راحت زندگی میکنیم.

-نمیتونم اندریا..باید کارم و تموم کنم

-اگه اتفاقی برات بیوفته من چی کار کنم بدون تو؟

لبخندی زد و گفت:

-چیزیم همیشه مطمئن باش

-بهم قول بده؟

-قول میدم که اتفاقی برام نمی افته

لبخند غمگینی زدم و دوباره پیشونیم و چسبوندم به پیشونیش

چند لحظه ای تو همون حال بودیم که گفت:

-آندری چرا در مورد مامانت چیزی نمیگی؟

یخ کردم..

اروم سرم و اوردم بالا و نگاهی تو چشمات انداختم و گفتم:

-چیشو میخوای بدونی؟

-هر چیزی که تورو از حرف زدن در موردش میترسونه.

-من نمیترسم

-پس بگو

-مامانم یه زنه روس بود..دورگه بود از مادر ایرانی از پدر روس..بابامم تک پسر یه خانواده ی پر

جمعیت بود..بابام سخت درس میخوند تا به جایی برسه..مهندسی صنایع میخوند..بعد از اتمام

درشش توی یه شرکت مشغول شد..یه دفعه ماموریت پیدا کرد از طرف اون شرکت و رفت

روسیه..

اونجا با مامانم آشنا شد..از همدیگه خوششون اومد..وقتی مامانم به خانوادش پدرم و نشون داد

اونا قبولش نکردن ولی مادرم اصرار میکرد

اونا هم مادرم و طرد کردن..مادرم با پدرم اومد ایران و ازدواج کردن..زندگی کوچیک و خوبی

داشتن..همون سال اول زندگیشون من به دنیا اومدم..



دو سال بعد هم تانیا..اون موقع بابا با یکی شریک شد و با هم دو تا کارخونه زدن..شریک بابا مرد جوون و خوشتیپ و پولداری بود..چند سال گذشت و بردیا هم به ما اضافه شد..تا اینکه یه مدت زمزمه های اختلاف بین مامان و بابا به وجود اومد..اون موقع من ۱۰ سالم بود ولی خیلی خوب میفهمیدم که مشکل دارن..یه مدتی بود مامان بداخلاق و بهونه گیر شده بود..نگو که میخواستی از بابا جدا شه..واسه ی اینکه با شریک بابا..

نتونستم ادامه بدم اشکام درومد..سرم و رو سینه ی برسام گذاشتم و گریه کردم..اونم ارون نوازشم میکرد..اروم تر که شدم تو همون حال گفتم:

-مامانم رفت..بالاخره بابارو راضی کرد و از پیشمون رفت و با اون مرده ازدواج کرد..

بابام شکست..منم دیگه نمیتونستم اونجا بمونم..من به شدت شبیه مامانم بودم و میفهمیدم بابام با نگاه کردن به من عذاب میکشه و یاد مامان میوفته..ازش خواستم من و بفرسای امریکا..و این طوری شد که من از ایران رفتم..من نه خانواده ی پدریم و دیدم نه مادریم نمیدونمم چرا پدرم از خانوادش بریده بود..

چند باری بابا اومد بهم سر زد..تانیا و بردیا رو هم یه بار آورد..ولی من نیومدم ایران..تا اینکه یه روز خبر فوت بابا رو بهم دادن..برگشتم ایران..هیچی برامون نمونه بود..بابام ورشکست شده بود..مرضیه خانم که قبلا تو خونمون کار میکرد یه خونه پیدا کرد واسمون..منم دنبال کار میگشتم ولی پیدا نمیشد تا اینکه شدم خدمتکار مامانت و ازم خواست علاوه بر ماراش برایش پیانو بزنم و بخونم..منم قبول کردم..تا اینکه تورو دیدم..اوایلش ازت خوشم نمیومد ولی یه روز فهمیدم که دوست دارم همون روزی که مامانت ازت خواست لاله رو قبول کنی..منم شنیدم..اون روز فهمیدم دوست دارم و وقتی تورو با لاله دیدم شکستم..

بعد با لبخند گفتم:

-ولی خدارو شکر الان مال خودمی..

اشک و لبخندم با هم قاطی شده بود..اروم با پشت دستش اشکام و پاک کرد..دستشو گذاشت رو کمرم و منو به خودش نزدیک کرد و گفت:

-دیگه نبینم خانومیم گریه کنه..من همیشه باهاتم..عاشقتم اندریا..

و لبای داغش و چسبوند رو لبام. حس آرامش به سراسر بدنم منتقل شد..چه قدر این آرامش و دوست داشتم..

همین طور که همو میوسیدیم تلفنش شروع کرد به زنگ خوردن.. اومدم آروم ازش جدا بشم که نداشت و محکم دستشو که رو کمرم بود فشار داد و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد..لباش سر خورد رو گردنم..نفسای داغش دوباره داشت حاله و عوض میکرد..صدای نفس هام بلند شده بود.گوشیش دوباره شروع کرد به زنگ زدن..با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

-برسام..جواب بده..

سرشو آورد بالا و تو چشمام خیره شد..چشماش خمار بود..بوسه کوچیکی رو لبام گذاشت و گوشیش و برداشت.

با دیدن اسم لاله اخمام رفت تو هم.برسام نگاهی به من انداخت و گفت:

-میخوای جواب ندم؟

-نه

نفسشو داد بیرون و جواب داد..گوشی رو گذاشت رو اسپیکر

-بله؟

-برسام چی شده عزیزم؟چرا اینطوری کردی؟

-لاله همه چی تموم شد باشه؟من و تو دیگه نامزد نیستیم.

-چی؟

-همینی که گفتم

لاله داد زد:

-واسه ی چی؟

-چون من زن دارم و عاشق زنم هستم.

-امکان نداره

-داره

-لابد همون دختره ی کثافته اره؟

-در مورد اندریا درست حرف بزن

-پس همونه..

-اره خودشه الانم کنارم..حرفه دیگه ای داری که بزنی؟

-خیلی اشغالی برسام..تو باید با من ازدواج میکردی

-هیچ بایدی بین ما وجود نداشت لاله..این که از بچگی میگفتن ما مال همیم نباید روت تاثیر میداشت

-مطمئن باش کاری میکنم از کرده ی خودتون پشیمون بشین

و تماس و قطع کرد.

با ناراحتی به برسام که اخم کرده بود نگاه کردم.چند لحظه بعد نگاهی بهم انداخت و لبخند قشنگی زد و گفت:

-مثله اینکه امشب نمیذارن ما به کارمون برسیم.

خندیدم..بچه پررو..خجالتم سرش نمیشه

اومد نزدیک و گفت:

-چیة؟دلت میخواد به کارمون برسیم؟

مشت ارومی به شونش زدم و گفتم:

-بگیر بخواب بری..فردا کلی کار داری..خودت گفتی.

با چشمای خمارش گفت:

-مهم ترین کار من تویی

نگاش کردم و چیزی نگفتم..

گوشیه خودش و منو خاموش کرد و کرد و گفت:

-حالا راحت به کارمون میرسیم..

لبخندی زدم..

لبامون دوباره تو هم قفل شد...چشمام و بستم و تو اغوش داغش گم شدم..

چشمام و به زور باز کردم.دستای برسام دورم حلقه شده بود..به ساعت روی دیوار نگاهی

انداختم..ساعت ۸ صبح بود.

برسام باید یرفت سر کار خودش گفته بود.به سمتش چرخیدم.با دستم موهای توی صورتش و

کنار زدم..آروم صداش زدم:

-برسام؟

با چشمای بسته لبخندی زد و گفت:

-نمی خوام برم سر کار.

-پاشو مگه نگفتی امروز کار داری

بیشتر در اغوشم گرفت و گفت:

-بذار بخوابم

-برسام بخواب ولی بعدا نگی مقصر من بودم..

-باشه

و دوباره خوابید.

خواب از سر من پریده بود..هی تو بغلش تکون میخوردم..چند دقیقه بعد چشماشو باز کرد و گفت:

-نمیتونی مثله بچه ی ادم بخوابی..

ریز ریز خندیدم..

-من بیدار بشم تو راضی میشی؟

-آره

سر جاش نشست..

نگاهی به من که داشتم با نیش باز نگاش میکردم انداخت و خواب الود گفت:

-ساعت چنده؟

۸-

-خب چرا بیدارم کردی؟زوده

-نه نیست..زود برو زود بیا..ناهار با هم بخوریم.

خندید و گفت:

-پس بگو واسه چی بیدارم کردی.

لبخندی زدم.

از جاش بلند شد و به سمت حموم رفت.

منم از جام بلند شدم و لباسم و از روی زمین برداشتم و پوشیدم. کمی کمر درد داشتم ولی خوب خوب میشد.

کمی کش و قوس به بدنم دادم. به سمت چمدونا رفتم..یعنی چند وقت قرار بود اینجا بمونیم؟اگه حتی ۱ هفته اینجا میموندیم پولش خدا تومن میشد.

چند دقیقه بعد برسام از حموم اومد بیرون..به طرفش برگشتم..به حوله پیچیده بود دور خودش.

جیغ کشیدم:

-برسام لباس یپوش این چه وضعشه؟

بلند خندید و گفت:

-بابا ز نمی.

-حالا بیخیال..گوش کن به من.تا کی اینجا میمونیم برسام؟

-چرا؟

-خب ببینم اگه زیاد میمونیم لباسارو دربیارم.

-درار..اینجا خوب و راحت.هزینشم خوبه.حالا حالاها هستیم تا یه خونه ی خوب پیدا کنم.

از رو زمین بلند شدم و رفتم سمتش..دستاشو دور کمرم انداخت.

-برسام؟

-جانم؟

-میگم اگه خونه خواستی بگیری یه خونه ی کوچولو بگیر باشه؟

-چرا؟

-چون که از خونه های بزرگ خسته شدم.راحت نیستم.دوست دارم خونه به ادم احساس آرامش

بده.نه اینکه بخوای بری تا اشپزخونه ۵ مین تو راه باشی

لبخندی زد و گفت:

-باشه خانمی..دیگه؟

-میگم که حالا چی کار کنم؟

-واسه چی؟

-خب دیگه الان کار ندارم

اخماش رفت تو هم و گفت:

- کی گفته تو باید کار کنی؟

مشت ارومی زدم به سینش و گفتم:

-هی نکنه با کار کردن زنا مخالفی؟

-موافقم نیستم

-یعنی کار نکنم؟

-نوچ

-اگه کار نکنم چه طوری بردیا و تانیا رو..

-مگه من اینجا چی کارم؟

-خب سخته این طوری واسط

-آندریا در این باره حرف نزن اونا الان خانواده ی منم هستن

با خوشحالی روی نوک پام بلند شدم و گوش و بوسیدم و گفتم:

-مرسی

خندید و گفت:

-فقط همین؟

-هی برسام رو بهت دادما..

و ازش جدا شدم..دوباره خندید

-نه برسام حسش نیست بیخیال

-پاشو ببینم

-||| ول کن دیگه

-امکان نداره بلند شو

از جام بلند شدم و به سمت حموم رفتم. یه دوش فوری گرفتم و اومدم بیرون. برسام لباس پوشیده آماده بود. نگاهی بهش انداختم. شلوار جین تیره با کت اسپرت مشکی. رفتم سمت چمدونم و لباسام و دراوردم و تو حموم پوشیدمشون. موهای خیسهم بالای سرم جمع کردم. مانتوی راحتی هم پوشیدم.

-بریم برسام

-بریم عزیزم

با هم از اتاق رفتیم بیرون

بعد از صبونه برسام رفت و منم برگشتم تو اتاق و شروع کردم به جمع کردن لباسا. لباسارو از تو چمدون دراوردم و اویزون کردم. کشو ها و کمدا دیگه داشتن میترکیدن.

خسته یه گوشه نشستم.. کمی که خستگیم درومد از اتاق بیرون رفتم و رفتم به کافی شاپ هتل. قهوه با کیک شکلاتی سوارش دادم. بعد از خوردنشون برگشتم تو اتاقم.

نشستم جلوی تی وی.. حوصلم سر رفته بود. بیهو به فکرم رسید چرا نرم ارایشگاه و موهام و رنگ کنم؟

دل خوشی داشتم منم تو این شرایط دیگه. با این فکر به برسام زنگ زدم.

بعد از اولین بوق جواب داد:

-جانم خانمم؟

-برسام؟

-چییه عزیزم؟

-میگم که میخوام برم موهام و رنگ کنم

-نه نمیشه



با دلخوری گفتم:

-چرا؟

-چون که همین طوری خوبه..طبیعی خوبه

-خب کوتاه چی؟

-این دیگه اصلا نمیشه

-ای بابا چرا؟

-زنه من باید موهاش بلند باشه

-چرا؟

-چون من اینطوری دوست دارم

-خیلی خوب کجایی؟

-چیه دلت برام تنگ شده؟

-نه بابا

-بچه پررو

-حوصلم سر رفته

-دارم میام خانمی..راستی اندری پنج شنبه مهمونی دعوتیم

با ذوق گفتم:

-واقعا؟ مهمونی کی؟

-سپهر

-به چه مناسبت حالا؟

- تولدشه

- اها چه خوب

- بریم لباس بخریم؟

- نه بابا یه عالمه لباس دارم

- اندریا یه لباس خوب بپوشی

- منظورت چیه؟

- هیچی بابا بی منظور گفتم

- خوبه

- بذارش جلو دست که اومدم ببینمش

- باشه عزیزم.. کی میرسی

- چند دقیقه دیگه

- برسام راستی کسی رو گذاشتی جلو خونمون؟

- اره نگران نباش

- تا تو پیشمی نگران هیچی نیستم

- برو دیگه.. یه دیگه میرسم تو هم لباس و دربیار

- باشه فعلا

- خدافظ

به سمت کمد رفتم

لباس شب مشکیمو دراوردم. یه لباس بلند بود که میرفت پشت گردنم و از جلو تا روی سینم باز بود و از پشتم تا پایین کمرم و جلوی سینش با پولکای نقره ای تزئین شده بود.

احتمال زیاد از لباسم ایراد میگرفت

همین طور که به لباس خیره شدم صدای در هم بلند شد.

به سمت در رفتم و بازش کردم برسام پشت در بود

با لبخند بهش نگاه کردم

-سلام خانمی

-سلام برسام

اومد داخل و دستش و انداخت دور کمرم و گفت:

-چه خبر؟

-هیچی لباسم و پیدا کردم

-بینم

-باشه

لباسو بهش نشون دادم که گفت:

-آخه من چه طوری بفهمم لباست چهطوریه؟ بیوشش

نفسم و بیرون دادم و لباس و پوشیدم.. برسام با دیدنم اخمی کرد و گفت:

-خیلی باز نیست؟

-نه

-ولی بازه

-خوبه دیگه برسام یه شال مشکی میگرم میندازم روش

-آخه این چه لباسیه که میخوای بیوشی؟

-خب یه شال میندازم روش دیگه

-خب فقط پشتت و میپوشونه..جلوش چی؟

-بابا خوبه دیگه

-نه نیست

سرم و گذاشتم رو سینش و گفتم:

-باشه ناراحت نشو میریم لباس میخریم

-نه نمیخواه همین و بپوش واسه روش شال میگیریم ولی باید خوب شال و دورت نگه داری باشه؟

با خوشحالی نگاهش کردم و گونش و بوسیدم و گفتم:

-اره خیلی خوبه عزیزم

لبخندی زد..با هم از اتاق بیرون رفتیم.رفتیم سمت رستوران هتل.

بعد از کشیدن غذا پشت میز نشستیم.

-برسام؟

-بله؟

-امروز چند شنبس؟

-۳-

-واقعا؟ یعنی فردا نه پس فردا مهمونیه؟

-اره دیگه

-چه خوب..انقدر دلم مهمونی میخواست که نگو

-خوب میریم دیگه

بعد از ناهار رفتیم تو اتاق..برسام پرید روی تخت و گفت:

-بیا بخوابیم

-نه بابا اون همه خوابیدی..

-نامرد فقط ۶ساعت خوابیدم

-اصلا مگه تو نباید بری سر کار؟ تو چه طوری کلا کارت تایم نداره؟

-بابا این چندروزه میدونن زن گرفتم بهم سخت نمیگیرن

-عجب

-حالا بدو بیا بخوابیم

-باشه ولی فقط ۳۰ ساعت

-۲ ساعت

-نه

-۱ ساعت دیگه خیرشو ببر

-باشه

مانتوم و دراوردم و رفتم بغلش..دستاشو دورم حلقه کرد..با صدای نفس هاش به خواب رفتم..

با صدای برسام از خواب بیدار شدم:

پاشو خانم خوش خواب

چشمام و باز کردم و خمیازه ای کشیدم

گفتم:

-ساعت چنده؟

-ساعت ۷ پاشو گوشیت ۱۰۰ بار زنگ زد

-کی بود؟

-نمیدونم

-یعنی تو ندیدی؟

ریز خندید و گفت:

-طنین بود

-اها

چرخید سمت چراغ خواب که روشنش کنه که جیغ زدم:

-نه

با تعجب برگشت سمتم و گفت:

-چی نه؟

-روشنش نکن

شیطون گفت:

-روشنش نکنم که تو یه بلایی سرم میاری

اروم مشتتو بهش زدم

-برسام؟

دستشو گذاشت زیر سرش و گفت:

-جان برسام؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-امروز بریم بیرون؟

-امشب میریم بیرون

-چه خوب کجا میریم؟

-کجا بریم؟

-اگه بگم نمیخندی بهم؟

-نه بگو

-با طنین و طناز بریم شهر بازی

لبخندی زد..معلوم بود خیلی سعی میکنه نخنده و گفت:

-خانم کوچولو بذار ببرمت پارک تاب بازی

-خیلی بدی میدونستم مسخره میکنی

اروم خندید لباش و گذاشت رو لبام و گفت:

-میبرمت عشقم..هرجا که بخوای میبرمت

قند گونی گونی ته دلم ذوب میشد

بعد با خنده گفت:

-اگه گفتمی لبات چه طعمی میده؟

با خنده گفتم:

-طعم چی؟

با شیطنت گفت:

یادم رفت بذار یه بار دیگه امتحان کنم

و با پررویی دوباره لباس و گذاشت رو لبام و بوسه ی طولانی تری گرفت و گفت:

-طعم خوب

خندیدم و گفتم:

-مسخره

با خنده گفت:

-چیه؟ خب طعم خوبی میده دیگه

داشت کم کم جو میگرفتش..این بشر هرچه قدرم بهش رو میدادی از رو نمیرفت..الان جلمم کاملاً درست بود..

هلش دادم اون طرف و گفتم:

-پاشو تا من زنگ بزنم به طنین

-نمیشه نریم؟ هتل بیشتر خوش میگذره

با چشمایی از حدقه بیرون اومده نگاهش کردم و گفتم:

-برسام پررو شدیا..یه کمم به من فکر کن.

بلند خندید و گفت:

-به فکر توام دیگه..

با حرص هلش دادم اون طرف و از جام بلند شدم..بچه پررو هنوز داشت میخندید..

به روی مبارک نیاوردم.گوشیم و از روی میز برداشتم و به طنین زنگ زدم..بااولین بوق جواب داد

-بیشعوووووور دو ساعته دارم زنگ میزنم چرا جواب نمیدی؟

صدای جیغش باعث شد کمی تلفن و از گوشم دور کنم..

بعد با خنده گفتم:



-بسه دیگه میدونم دلت برام خیلی تنگ شده بود

-کجایی؟ حوصلم سر رفته

-اره منم خوبم..میای بریم شهر بازی؟

-شهر بازی؟

-آره

-پایتم..کی بریم؟

-میام دنبالت

-چه طوری؟

-با برسام

-با برسایم؟

-آره

-با هم اکی شدین؟

زیر چشمی به برسام نگاه کردم که داشت با نیش باز نگاه میکرد و گفتم:

-وقتی اومدم بهت میگم حالا

-زود بیا دارم از فوضولی دق میکنم

-باشه بابا بای

-لهجه ی بیرختت بخوره تو سرت بای

و تلفن و قطع کرد. چراغارو روشن کردم و به سمت کمد رفتم. چی بپوشم؟

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره یه شلوار مشکی لوله تفنگی با یه مانتوی نخی و کوتاه بنفش پوشیدم. همه ی موهام و بالای سرم با کش بستم. بعد هم کمی ارایش کردم..البته ارایش که

نه بیشتر میخواستم رنگ و رو بگیرم. کمی برق لب صدفی با رژگونه زدم و کمی هم ریمل به مژه‌هام زدم. بعد هم شال سیاه‌مو سرم کردم و کفشای کالج بنفشه و هم پام کردم.

برسام رو تخت لم داده بود و داشت نگاه میکرد. هرچی منتظر شدم از جاش بلند نشد که نشد.

آخر سر با کلافگی گفتم:

-برسام نمیخواهی بلند شی؟

لبخند خبیثانه ای زد و گفت:

-نوچ

به سمتش رفتم و در حالی که دستشو میکشیدم گفتم:

-پاشو دیر شد

-نریم

-||| برسام اذیت نکن دیگه

خندید و بلند شد

از هتل بیرون رفتیم

-خب حالا بریم کجا؟

-اول بریم دنبال طنین اینا بعد بریم شهر بازی

-خونشون کجاست؟

-با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-فامیل شما اونوقت من باید بلد باشم؟

خندید و گفت:

-باشه بابا مچم و گرفتی

به سمت خونه ی طنین اینا راه افتادیم. ۱۵ دقیقه بعد رسیدیم.

بهبش زنگ زدم و گفتم بیان پایین.

دو دقیقه بعد اومدن. جفتشون یه تیپایی زده بودن کثافتا. از اون موقعی که اومدم ایران چه قدر بادب شده بودم.

با دیدن ماشین پریدن تو ماشین و با صدای جیغ جیغویی سلام کردن. چه قدرم عطر زده بودن. برسام دماغشو گرفت و گفت:

-اه اه.. شما دو تا اجوج مجوج چه قدر عطر زدین

طناز جیغ بلندی کشید و گفت:

-بچه پررو نیومده گیر دادی؟

طنین هم ادامه داد:

-اجوج مجوج تویی و اونی که بغل دستته

بعد مشکوک به ما نگاه کرد و گفت:

-راستی اینجا چه خبره؟

برسام گفت:

-هیچی مگه باید خبری باشه؟

طناز ادامه داد:

-منظورش بین تو و آندریاس

برسام با لبخند قشنگی نگام کرد و دستم و تو دستش گرفت و بوسید

با لبخند نگاش میکرده. طناز با چشمای از حدقه بیرون زده گفت:

-اوی چی کار میکنی؟

برسام دستم و بهشون نشون داد. حلقه ی خوشگلم توی دستای سفید و ظریفم برق میزد. الان من اصلا از خودم تعریف نکردما.

طنین با تعجب گفت:

- شما دو تا.. با هم..

برسام گفت:

- ما دو تا با هم ازدواج کردیم

اولش با تعجب نگامون کردن بعد که موضوع رو گرفتن شروع کردن کلی جیغ کشیدن و تبریک گفتن. بعد طنین با عصبانیت ساختگی گفت:

- حالا قایمکی ازدواج میکنین شیرینیشو نمیدین؟

برسام با ذوق گفت:

- شیرینشم میدم

طنین متفکر گفت:

- خب پس جمعه باید ببریمون تاج محل

برسام با تعجب داد زد:

- چی؟

طنین بدجنس گفت:

- چرا همچین میکنی؟ شام عروسیتو که ندادی دارم ازت میگیرم.

با کنجکاوی پرسیدم:

- تاج محل کجاست؟

طنناز گفت:

-یه رستوران هندیه که خیلی گروه

-اوووی..جیب شوی منو خالی نکنید ببینم

جفتشون ادای بالا آوردن درآوردن.

بعد از چند دقیقه رسیدیم شهر بازی. با طنین و طناز کلی چیزمیز سوار شدیم. تقریبا ساعت ۱ بود که رسوندیمشون خونه. بعد هم رفتیم هتل. تا رسیدیم هتل جفتمون مثله جنازه خوابیدیم. صبح با نوازش دست برسام بیدار شدم.

با صدایی خش دار گفتم:

-بذار بخوابم

-پاشو دیروز یادته منو به زور بلند کردی؟

-حالا تو کارای اشتباه منو تکرار نکن

-بدو پاشو ساعت ۱۱ صبحه

خواب از سرم پریت تو جام نیم خیز شدم و با صدای بلندی گفتم چی؟

ریز ریز خندید و گفت:

-خدایا من صبحا با چه حوریه جذابی رو به رو میشم

خندم گرفته بود. بالش زیر سرم و برداشتم و پرت کردم طرفش.

بالش و گرفت:

پاشو دیگه واسه صبحونه دیر میرسم

با خواب الودگی از جام بلند شدم. صورتم و شستم و لباسام و پوشیدم.

اومدم بیرون که برسام گفت:

-آندریا یکی از دوستانم توی این آژانسای املاک کار میکنه.دیروز بهش سپرده بودم که برامون یه خونه پیدا کنه مثله اینکه چندتا پیدا کرده..امروز مرخصی میگیرم بریم با هم ببینمشون و لوازم خونه بگیریم.

با ذوق پریدم بغلش و گفتم:

-والای باورم نمیشه.خیلی خوبی برسام

در حالی که اروم موهام و نوازش میکرد گفت:

-تو هم خیلی گلی

رو پاش نشستم و گفتم:

-برسام میگم فردا ساعت چند میریم مهمونی؟

-نمیدونم طرفای ۷ میریم دیگه

بعد سریع ادامه داد:

-شالت و بنداز تا بریم مردم از گشنگی

بعد از صبونه برسام مرخصی گرفت و رفتیم آژانس املاک و با یه مرده رفتیم خونه هایی که گفته بودن و دیدیم.

یکیشون خیلی خوب بود.۱۱۰ متر بود و فول بود و کلا همه چیز عالی بود.قیمتشم خوب بود.برسام همون روز معاملش کرد چون این عقیده رو داشت که خونه ی خوب و با قیمت خوب و رو هوا میزنن و نباید دست نگه داشت.

بعد از خرید خونه رفتیم و وسایلی خونه رو خریدیم.چیزای کوچیکم قرار شد وقتی رفتیم تو خونه بگیریم.

شام و تو هتل خوردیم و بعد هم درست مثله شب قبل مثله خرس خوابیدیم.صبح بعد از اینکه برسام رفت دوباره من تنها موندم.

لباس شبی رو که قرار بود امشب بپوشم و از توی کمد دراورددم و دوباره خوب برندازش کردم. برسام دوست نداشت من این و بپوشم منم نمیخوام ناراحتش کنم.

برخلاف میلیم لباس و دوباره سر جاش گذاشتم. اینبار یه پیراهن که استینای سه ربع داشت و بلندیش تا بالای زانوم بود و برداشتم. پشتش یه کم تا نیمه های کمرم باز بود اما خب اشکال نداشت موهام و باز میذاشتم و پاهامم یه جوراب شلواریه مشکی حلش میکرد.

به ساعت نگاه کردم. تازه ساعت ۱۰ بود

خی میرم حموم بعد میام بیرون و میذارم موهام خودشون خشک بشن. برسام امروز ناهار نمیتونست بیاد. بعد از گرفتن دوش موهام و ازاد گذاشتم تا خشک شن.

لاک قرمز و براقم و هم برداشتم و دستام و لاک زدم. به ناخنای زیبا و کشیدم که با لاک قرمز خوشگل تر شده بودن نگاه کردم. خیلی خوب شده بودن. راضی بودم از کارم. حولم و دراوردم و لباسام و پوشیدم. دیگه ساعت طرفای ۱۲ بود.

واای چه قدر حموم طول کشید. حوصلم سر رفته بود واسه همین رفتم تو لابی هتل و کمی دور و برم و نگاه کردم و کمی چرخیدم و بعد هم ناهار خوردم.

دوباره برگشتم به اتاق. شدیداً بیکار بودم. به برسام زنگ زدم کمی با اون کمی با تانیا و کمی هم با طنین و طنز حرف زدم.

کمی هم تی وی دیدم. دیگه ساعت طرفای ۳ بود که از جام بلند شدم. میخواستم موهام و فر بکنم. تقریباً کارم یه ساعت و نیم طول کشید. با این همه مویی که من داشتم. پدرم درومد.

به موهام نگاه کردم. کاملاً راضی بودم. بهد از موهام نوبت رسید به ارایش. خط چشم سیاه و پرننگی کشیدم. چشمام رنگ نقره ایشو بیشتر نشون میداد. به هم با ریمل مژه هامو حالت دادم و پرپشتشون کردم. کمی رژ گونه هم زدم خیلی کم.

بعد هم لباسم و پوشیدم. کفشای پاشنه بلند مشکیمو هم پام کردم. در نهایتم رژ لب قرمز مامانم و زدم.

راضی از ظاهر من به ساعت نگاهی کردم. دقیقاً ۶ برسام الاناس که پیداش بشه. خودم و غرق در عطر کردم و نشستو رو تخت. مشغول تی وی نگاه کردن بودم که برسامم اومد.

با دیدن من گفت:

- فکر کنم اتاق و اشتباهی اومدم.

خندیدم و گفتم:

- نه درست اومدی

برگشت سمت من و با لبخند مهر بونش گفت:

- چه خوشگل شدی

از جام بلند شدم و رفتم سمتش و دستام و انداختم دور کمرش و گفتم:

- خوشگل بودم

لباشو گذاشت رو لبام و بوسه کوچیکی گرفت

اروم جیغ کشیدم و گفتم:

- برسام رژ لبم و خراب کردی.

خندید و گفت:

- قصد من همین بود

مشت ارومی زدم به بازوش و دوباره رژ لبمو تجدید کردم.

برسام گفت:

- آندریا من یه دوش میگیرم تو هم کت شلوارم و برام بیار بیرون

- باشه

کت شلوارشو دراوردم و براش کراوات مشکیشو هم گذاشتم



بعد از اینکه از حموم درومد و لباسارو پوشید نگاهی بهش انداختم. جونم شویم چه هیكلی داره. چه خوشتیپم هست بچم هرچی میپوشه بهش میاد

برسام با خنده گفت:

-گیر نکنم تو گلوت

متوجه تیکش نشدم. مانتوم و پوشیدم و شالم و هم ازاد روی موهام انداختم و دستم و دور بازوی برسام حلقه کردم و با عشق به صورتی خیره شدم و گفتم:

-بریم دیگه

با لبخند گفت:

-بریم خانمی

سوار ماشین شدیم. ۳۰ دقیقه بعد رسیدیم. خوشبختانه راه ها خلوت بود.

وارد خونه شدیم. یه خونه ی ویلایی شیک و بزرگ.

خدمتکار مانتو و شالم و دم در ازم گرفت. دستمو دور بازوی برسام حلقه کردم و با هم وارد سالن شدیم.

بیا مولا چه قدر شیک. موزیک ملایمی پخش میشد. سالن بزرگی بود. یه قسمت از سالن مشروب سرو میشد. حالا خوبه خوشم از این جور چیزا نیامد و هر جا که میرم اولین چیزی که میبینم همینه. یه قسمت دیگه هم میوه و دسر و این جور چیزا سرو میشد. برسام زیر گوشم گفت:

-الان میریم پیش دوستام باهاشون دست ندیاااا

نگاه مسخره ای بهش انداختم و گفتم:

-باشه بابا

خندید

به سمت یه مرده رفتیم سنش تقریبا میخورد ۵۰ داشته باشه. برسام رو به روش ایستاد و گفت:

-سلام جناب منوچهری

اقاهاه برگشت سمت برسام و گفت:

سلام برسام جان.خوبی؟

-مرسی شما خوب هستین؟

-به لطف خدا میگذرونیم

بعد به سمت من برگشت و گفت:

-ایشون و معرفی نمیکنید؟

برسام با لبخند نگام کرد و گفت:

-خانمم هستن.

از لفظ خانمم قند تو دلم اب شد

به سمت مرده گفتم:

-سلام اندریا هستم خوشبختم

مرده خندید و گفت:

-معلومه برسام دوست داره دخترم.خوشبخت بشین.

لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم.با بقیه ی دوستاشم آشنا شدیم.بیشترشون زن و بچه داشتن.مثله اینکه فقط برسام دیر جنبیده بود.سهيلم دیدم.چه قدر پسر خوب و باحالی بود.کلی خندوندمون.سپهر هم که صاحب تولد بودم دیدیدم.داداش سهیل بود و مسخره تر از خودش.

نشسته بودیم که سهیل اومد سمتمون و گفت:

-برسام پاشو بیا کارت دارم

میدونستم این کارت دارم یعنی پاشو بیا یه چیزی بزنیم. برسام نگاهی به من کرد. اخم کردم. با دودلی نگام کرد که سهیل گفت:

- پاشو دیگه

به اجبار بلند شد.

اخمام بیشتر رفت تو هم

خدمتکار یا یه سینی داشت از اونجا رد میشد. صداش زدم و یکی از گیلاسارو برداشتم. توشون مثله اینکه اب بود منم عصبانی بودم و تشنم شده بود. برسام اومد سمتم.

مایع درون گیلاس و یه نفس تا ته خورم.

اه چه قدر تلخ بود. قیافم رفت تو هم. برسام اومد کنارم و با عصبانیت گفت:

- تو که نمیدونی این چیه چرا خوردی؟

سرم کمی گیج میرفت. با خنده گفتم:

- بابا فکر کردم ابه. تو کجا رفتی؟

مشروب به شرت سریع روم تاثیر میذاشت.

چشمام خمار شده بود و لحن حرف زدنم عوض شده بود. کلمه هارو میکشیدم.

همون موقع سپهر اومد سمتمون و گفت:

به مناسبت ازدواجتو الان یه اهنگ میذارن که زوج ها برن وسط.

مستانه خندیدم. سهیل با تعجب نگام میکرد. بعد رو به برسام گفت:

- زنت چشه؟

برسام با اخم گفت:

- اشتباه شراب خورده

سهیل خندید و رفت..چند لحظه بعد اهنگ ملایمی پخش شد.

برسام اروم کنار گوشم گفت:

-میتونی برقصی؟

منم از اونجایی که از دوران طفولیت ارزو داشتم اینطوری برقصم با نیش باز گفتم اره.برسام دستم و گرفت و رفتیم تو پیست.چند تا زوج دیگه هم بودن.نور اطراف و کم کردن.دستام و دور گردن برسام انداختم و اونم دستاشو انداخت دور کمرم.به هم نزدیک شدیم.

تو بغلش فرو رفتم و اونم اروم تکونم میداد.چه قدر من این مرد و دوست دارم.عطر تنش و با تمام وجودم بو کشیدم.اروم کنار گوشم گفت:

-یعنی تو نفهمیدی اون شرابه؟

-با صدای خش داری گفتم:

-نه

بعد از اتمام رقص دوست داشتیمون سر جای قبلیمون نشستیم.سرم درد میکرد.برسام با دیدن قیافم گفت:

-حالت خوبه؟

لبخند زورکیی زدم و گفتم:

-آره خوبم

-بعد شام برمیگردیم

-نه نمیخواه من حالم خوبه

همون موقع دختری اومد نزدیکمون و با عشوه و ذوق گفت:

-واای سلام برسام..خوبی عزیزم؟

اخمای برسام با دیدنش رفت تو هم.با تعجب نگاهشون میکردم.

برسام اروم گفت:

-سلام سارا

دختره که اسمش یارا بود کنار برسام نشست و چسبید بهش و دستشو دور بازوی برسام حلقه کرد و گفت:

خیلی وقته ندیدمت عزیزم.

بعد به من نگاهی حقیرانه انداخت و گفت:

-ایشونو معرفی نمیکنی؟

برسام دستشو از دست سارا درآورد و گفت:

-چرا ایشون اندریا هستن و زن بنده هستن

سارا با اخم گفت:

-کی زن گرفتی؟

چه قدر فوضول بود. با جدیت گفتم:

-وقت گل نی. به شما چه ربطی داره؟

سارا دهنش باز موند بعد با عصبانیت بلند شد و از اونجا رفت. با اخم به برسام که چشماش خندون بود نگاه کردم.

با آرامش گفت:

-اینجوری نگام نکن..قبلا باهاش دوست بودم.

با چشمایی از حدقه بیرون زده نگاش کردم و گفتم:

-خجالت نمیکشی اینارو خیلی راحت به من میگی؟

-خب من نمیخوام چیزی رو ازت پنهون کنم.

با این حرفش اروم شدم ولی دیگه بهش محل ندادم. باید میفهمید که من خیلی هم راحت از خیر همه چیز نمیگذرم.

تا موقع شام دیگه از جام تکون نخوردم و هر چی برسام اصرار کرد باهاش نرقصیدم. بعد از شامم سریع برگشتیم هتل.

وارد اتاق شدیم که برسام اومد کنارم و گفت:

-اندریا ببخشید نمیخواستم ناراحت بشی.

-ناراحت نشدم.

-پس این اخم به خاطر چیه؟

-میخواوی برات بندری برقصم تا باور کنی؟

خندید و تو چشمام خیره شد و گفت:

-آشتی؟

تاب نیاوردم و گفتم:

-آشتی

محکم در اغوشم گرفت.

بعد از اینکه از اغوشش اومدم بیرون لباسام و عوض کردم.

برخلاف تصورم امشب شب خیلی بدی داشتم. کمی تی وی نگاه کردیم و خوابیدیم

دو ماه بعد

-خب حالا چی کار کنم؟

طنین:

-حالا توش رب بریز.

در رب و باز کردم و یه قاشق توی مواد ماکارونیم ریختم. دود ازش بلند شد. تن تن به همش زدم. بعد از اینکه خوب مخلوط شد حس کردم رنگش یه کم عجیبه.

قیافه ی غذا نباید مطرح باشه که مهم طعمشه.

-الو اندریا؟

-طنین درست شد

-ایول خب حالا آب بریز توش بذار بپزه.

-باشه

کارام که تموم شد رفتم تو سالن نشستم و با ذوق گفتم:

-طنین رفتم آزمایش دادم.

-واسه چی؟

-خره که ببینم باردارم یا نه دیگه.

-واقعا؟

-اره

-از کجا فهمیدی که باید بری آزمایش بدی؟

خب عادت نمیشم بعد نمیدونم همین چیزا. خنگه خب علاعمشو دارم دیگه

-آها مبارکه. حالا کی جواب میگیری؟

-امروز برسام جوابشو میگیری با خودش میاره

-ببین اگه خبری باشه من شیرینی میخوام از الان گفته باشم

خندیدم و گفتم:

-باشه ولی هر جا به غیر از تاج محل

-نه خیر فقط تاج محل راستی اندری میدونستی که

همون موقع صدای زنگ در خونه اومد.وسط حرف طنین گفتم:

-طنین صبر کن یکی داره در میزنه

-اکی بدو

-باشه بابا

رفتم سمت در و از پشت در گفتم:

-کیه؟

-یه بسته دارید خانم

در و باز کردم.

-سلام.

-سلام خانم یه بسته دارید

-از طرف کی؟

-از طرف..اسم فرستنده ذکر نشده.

بسته رو گرفتم که گفت:

-هزینشم همیشه.....

وااا مگه پستم هزینه داره

-باشه چند لحظه صبر کنید.

برگشتم به سمت اتاق برم پول بیارم که یهو مرده از پشت گرفتم و یه دستمال گذاشت رو دهنمتلفن از دستم افتاد با دستام دستش چنگ میزدم و سعی میکردم نفس نکشم ولی بالاخره مجبور شدم نفس بکشم.همه چیز تار شد.



با احساس کمر درد و گردن درد از خواب بیدار شدم.

یه اتاق تاریک. از ترس به خودم لرزیدم.نگاهی به دور و بر اتاق انداختم هیچی معلوم نبود.پس این اب از کجا ریخته بود تو صورتتم؟خواستتم تکون بخورم که متوجه شدم با طناب بستنم به تخت.

اشک تو چشمام جمع شده بود.میخواستتم گریه کنم.اومدم داد بزنم که دهنمم بسته بودن.یعنی کی منو آورد اینجا؟

اصلا چی شد که اومدم اینجا؟کی اوردم؟اون مرده پست چی..کمی به مغزم فشار اوردم.یعنی کار کیه؟

گریم درومد.اطرافم خیلی تاریک بود.شبیبه یه زیرزمین بود.خدایا من کجام؟برسام کجاست؟حتما الان خیلی نگرانه.صدای گریم کمی بلندتر شد.

همون موقع صدای باز شدن در اومد.نور به داخل اتاق هجوم میاورد و من به خاطر این موضوع مجبور شدم چشمام و کمی ببندم.چراغ اتاق روشن شد و در بسته شد.داشتم میمردم.

صدای پا اومد که داشت بهم نزدیک میشد.

از ترس داشتم میمردم.اومد کنارم .به سمتش چرخیدم.با دیدنش از تعجب شاخ دراوردم.چشمام داشت از کاسه بیرون میزد.با لبخند چندش اورش بهم خیره شده بود.

خندید و گفت:

-سلام..دوباره همو دیدیم.

صدای مزخرفش توی گوشم میپیچید.این اونیه که منو دزدیه؟!!!خدایا چطوری منو پیدا کرده؟امکان نداره

همون پسری بود که یه بار با تانیا اینا رفته بودیم رستوران زده بودم تو گوشش.چه قدر تغییر کرده.

شروع کرد به قدم زدن تو طول اتاق.

با ترس نکاش میکردم. خدایا چه طوری اچه امکان داره؟! ابه سمتم ببرگشت و اومد نزدیکم و گفت:

-میخواوی بدونی واسه چی اینجایی؟

با نگرانی سرم و به نشونه ی اره تکون دادم. خندید و گفت:

-فعلا زوده که بدونی.. شاید وقتی اون شوهرت سرعقل اومد و با کنار اومد بهت بگیم و کمتر خوشحالت کنیم.

با ترس نگاهش میکردم.

اومد نزدیکم. خودمو چسبوندم به صندلی. پوزخند چندش اوری زد و پارچه ی دور دهنم و باز کرد. فکم درد گرفته بود. کمی تکونش دادم تا دردش خوب شد بعد با نگرانی گفتم:

-ت.. تو از ما چی میخواوی؟

-همون چیزی که متعلق به ماس

-اون چیه؟

-همون مدارک

رنگم پرید. این پسر.. صدر.. مدارک.. برسام.. اینا چه ربطی به هم میتونن داشته باشن؟

-اون مدارک چیه که انقدر واستون مهمه؟

قهقهه ای زد و گفت:

-پس اون شوهر عوضیت چیزی بهت نگفته

عصبی داد زدم:

-عوضی تویی و اون

نذاشت حرفم و ادامه بدم محکم با پشت دست کوبید تو دهنم

گرمی چیزی رو گوشه لبم حس کردم.

اشکام داشت درمیومد ولی نمیخواستم جلوی این ادم مزخرف گریه کنم.

چشماش قرمز شده بود. داد زد:

-دفعه ی آخرت باشه که به من میگی عوضی دفعه ی پیشم دایی نداشت چیزی بهت بگم دختره ی.....!

با تعجب نگاهش میکردم.

به دیوار جلوم تکیه داد و گفت:

-میخوام برات داستان بگم.

با ترس نگاهش کردم.

-یه داستان قشنگ.

صداش عجیب اروم شده بود.

دوباره شروع کرد به حرف زدن:

-میدونستی بابات خیلی طبیعی هم نمرد؟

با چشمایی از حدقه بیرون زده نگاهش کردم. حتی نمیتونستم حرف بزنم.

ادامه داد:

-تو حتی نمیدونی شریک بابات کی بود درسته؟

هر لحظه به استرسم بیشتر اضافه میشد. ادامه داد

-شریک بابات.. معشوقه ی مامانت.. و کسی که الان همه ی ثروت بابات مال اونه دایی

منه.. نویدصدر

احساس ضعف میکردم. این داشت چی میگفت؟

-ادامه داد:

-شکه شدی نه؟

و بعد شروع کرد به خندیدن..

-میخوای بدونی مامانت چه بلایی سرش اومد؟ میخوای بدونی پدر شوهرت چه طوری مرد؟ بابات چرا مرد؟ تو چرا الان اینجایی؟ از تون چی میخوایم؟

داد زد:

-د بگو دیگه لعنتی.

دوباره خندید. انگار از عصبانیت من لذت میبرد.

-پدر شوهرت و بابات و همچنین دایی عزیز من با هم دوست بودن. دایی وضعش از اون دو تا بهتر بود ولی بابای تو و اون مرد عوضی بردیا با وجود اوضاع بدشون همیشه یه چیزی داشتن که دایی نداشت.. "پشتکار" پدر بزرگم هم از بابات خیلی خوشش میومد و همیشه ازش تعریف میکرد و به دایی دستور میداد تا مثله بابات رفتار کنه. بعد از اینکه پدر بزرگ میمیره همهی داراییش میرسه به تنها پسرش.

بابای تو هم اون موقع با مامانت ازدواج میکنه و کارخونه میزنه. پدر شوهرت کارای اداریشو میکنه. تا اینکه دایی متوجه میشه شماها دارین روز به روز ترقی میکنید و از یه طرفم دایی به یه شریک دیگه ای که داشته مشکل پیدا میکنه. بین اونو شریکش بحث به وجود میاد و دعوا میشه و دایی اونو میکشه. اگه نمیکشت تمام ثروتشو از دست میداد.

دهنم باز مونده بود چه طوری انقدر راحت در مورد قتل ادما حرف میزد؟!

-بعد از مرگ اون پدر شوهرت وکیل خانواده ی مقتول میشه. دایی تهدیدش میکنه ولی از کارش دست نمیکشه. لابد میخوای بدونی چرا؟ چون اون مردی که مرده بود برادر زنش بود.

چشمام گشاد میشه. یعنی برادر سپیتا جون..

-به سختی دنبال کاراش میوفته.بابات هم اون موقع با دایی شریک بودن.دایی احساس خطر میکرد.هر چه قدر سعی کرد راضیش کنه که پرونده رو دنبال نکنه گوش نداد و دایی هم مجبور شد از سر راهش برش داره.ولی دایی نامردی نکرد و پولاشونو ازشون نگرفت.

عوضی..زده پدر برسام و کشته بعد میگه نامردی نکرد!

-بعد از اینکه اون ماجرا تموم شد و همه چی به نفع دایی پیش رفت دایی رفت سراغ عشقش.پدرت به بحران مالی برخورد کرده بود.دایی بهش پول قرض داده بود و اگه بابات به موقع نمیتونست چکارو پاس کنه تمام داراییتونو از دست میدادین.اون موقع بود که دایی سعی کرد به کسی که ازش خوشش میاد و دوشش داره نزدیک بشه.مامانت.دایی به مامانت گفت که اگه باهش ازدواج نکنه اونم کاری میکنه که بچه هاش برن گدایی کنن.مامانتم که میدونست واقعا همچین اتفاقی میافته از بابات جدا شد و با فرید ازدواج کرد.تو رفتی امریکا و چند سال گذشت تا اینکه یه روز بابات که رفته بوده بیرون که مامانت و میبینه.دایی هم پیشش بوده.مامانت انقدر شده بود و شکسته باباتم که عاشق دلخسته همون تو خیابون شروع میکنه دعوا کردن با دایی..با فرهنگ بوده بابات دیگه.دایی به آرامش دعوتش میکنه و بابات و میبره خونه.اونجا هم کار باباتو تموم میکنه.بعد از اون ماجرا مامانت خودش و میکشه و دایی هم با این کار مامانت همه ی داراییتونو میگیره.

لبخند کثیفی زد و گفت:

--چه طور بود؟

با نهایت عصبانیت و عجز داد زدم:

-چه طور تونستین؟خیلی اشغالین..عوضیا!!!.حالم از همتون به هم میخوره.

گریم درومد.هق هقم بلند شد.

-بلندتر داد زدم:

-خیلی پسو کثیفین.

اومد جلو یکی زد تو گوشم و یکی محکم تر زد تو دهنم.شوری خون و تو دهنم حس میکردم.

گریم بلندتر شد و صدای جیغام کر کننده.. با عجز خدارو صدا میزددم. همون موقع چونم و محکم گرفت تو دستش و گفت:

-خفه شو. اگه میخوای یه بار دیگه با شوهر عزیزت حرف بزنی خفه شو.

بلافاصله ساکت شدم.. دیگه توانی برام نمونه بود. انقدر شوکه بودم که فقط دلم یه تکیه گاه محکم میخواست.. دلم بریام و میخواست که تو بغلش گریه کنم و اونم ارومم کنه.

گوشیش و از تو جیبش دراورد و شروع کرد به گرفتن شماره. بعد گذاشت رو اسپیکر. بوق اول که خورد برسام جواب داد:

-الو؟

صداش عصبی و نگران بود.

-سلام سرگرد

-لعنتی تو کییی؟ بگو زنه من کجاست؟

-آروم باش و دهننتو ببند و گرنه دیگه زنتو نمیبینی.

بعد با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

-البته بعید میدونم دیگه بتونی ببینیش.

برسام از پشت تلفن داد زد:

-خفه شو اگه یه مو از سرش کم بشه همهتونو به اتیش میکشم.

پسره بلند خندید.

مرد هشورتو ببرن.

بعد گفت:

فعلا که کاری نمیتونی بکنی. حالا میخوام در حقت لطف کنم و بذارم باهش حرف بزنی.

-چی؟

تلفن و گرفت سمت منو گفت:

-باهاش حرف بزن.

شاید این آخرین باری بود که میتونستم باهاش حرف بزنم. با صدای لرزانی گفتم:

-برسام

حال اون برتر از من بود گفت:

-سلام مامان کوچولو؟

-با تعجب گفتم:

-چی؟

با صدایی که معلوم بود بغض کرده ادامه داد:

-داری مامان میشی خانمی..

اشکام پایین ریخت و گفتم:

-با هم برایش لباس میخریم برسام.

-آره عزیزم. اره عشقم.. حالت خوبه؟ اذیتت که نکردن؟

-نه. برسام بهم قول بده که به هیچ عنوان نیای اینجاها.. حتی اگه تهدیت کردن نیااا

گوشی و ازم گرفت.. باید این حرف و میزدم. پسره داد زد:

-خوب گوشاتو باز کن جناب اگه تا آخر شب اون مدارک و نیاری و خودتم باهاشون نیای زنت زنده

نمیمونه. بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

مثله اینکه تو راهی هم دارین.. ما مواظبشیم.

گوشیرو از رو اسپیکر برداشته بود واسه همین نمی فهمیدم برسام چی میگه.

- آدرسو بهت میگم اقا پسر.

و بعد تماس و قطع کرد.

از ترس داشتم میمردم. بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. به شکمم نگاه کردم. اشکام پایین میومد. اروم گفتم:

- مامان مواظبته کوچولو..

و شروع کردم به گریه کردن.. اصلا مگه کاردیگه هم میتونستم بکنم؟ بعد از اینکه گریه هام تموم شد شروع کردم به حرف زدن با بچه ای که نه میدونستم دختره نه پسر.

نمیدونم چه قدر باهش حرف زدم ولی خیلی خسته شده بودم و گشتم بود. اه یه پنجره هم نبود بدونیم هوا روشنه یا تاریک. دستام به شدت در میکرد.

در باز شد. اینبار صدای پای چند نفر میومد.

چشمام و بستم و منتظر شوک بعدی که قرار بود بهم وارد بشه شدم.

اینبار صدای صدر اومد:

- دوباره همو دیدیم.

چشمام و باز کردم با نفرت تو چشماش خیره شدم.

- اومدم بهت تبریک بگم. شنیدم یه تو راهی داری.

اساس خیلی بدی داشتم. حسی مثله دلشوره.

- میدونستی خیلی شبیه مامانتی!؟

داد زدم خفه شو کثافت لعنتی.. خفه شو..

بادیگارداش اومدن جلو که با دست بهشون اشاره کرد که صبر کنن.

نفس نفس میزد.



با حالتی کاملا عادی گفت:

-کاری نکن که پشیمون بشی بعدش خانم کوچولو

دیگه توانی واسه مقابله نداشتی. با عجز گفتم:

-میشه دستامو باز کنی؟ خواهش میکنم.

به باد یگاردش اشاره کرد.. اومد طرفمو دستامو باز کرد. درد بدی بود. کمی از شدتش کم

شد. دستامو اطرافم تکون تکون میدادم تا دردش خوب بشه

شروع کرد به قدم زدن توی اتاق. یه لحظه وایساد و گفت:

-سعید که ازیتت نکرد؟

میخواستی بگم سعید کدوم خریه دیگه؟

ولی جلوی دهنم و گرفتم و گفتم:

-سعید کیه؟

-خواهر زادم

جوابشو ندادم. پس اسم اون پسره ی ایکبیری سعیده. دوباره شروع کرد به قدم زدن.

ناخوداگاه دستامو گذاشتم روی شکمم. با همون لحن ارومش گفتم:

-امشب برسامم میاد پیشت و بعد با هم دیگه میرین خونه

به سمتم برگشت. تو چشمات بیشتر از آرامش یه چیز دیگه حس میکردم.. سرما!

به خودم لرزیدم.

نگاهی به باد یگاردش کرد. ۲ تا شون اومدن سمت منو بلندم کردن.

جیغ زدم:

-چی کار میکنین؟

جوابمو ندادن..منو به سمت در بردن.

-منو کجا میبرین..ولم کنین.

شروع کردم به جیغ زدن.از توی یه راهرو رد شدیم.همون موقع دوباره همون دستمال مزخرفشونو درآوردن و دوباره جلو چشمام سیاه شد من تو تاریکی گم شدم.

با تکونای شدیدی به هوش اومدم.توی ماشین بودیم و توی جاده.هوا سرد.لباسامم خیلی کمن و اای دارم یخ میزنم. دو طرفم دو تا مرد گنده نشستن.پنجره ی ماشینم باز بود.جلو هم یه مرد دیگه بود و یه راننده.

با لحن عصبیی گفتم:

-میشه شیشه رو بدین بالا

نه نگام کردن نه حرفی زدن نه عکس العملی نشون دادن.دستام و تو خودم جمع کردم.آخی الان یه بچه داره تو وجود من رشد میکنه.بچه ی من.من مامانشم.از این فکر ذوق کردم.تنها چیزی بود که تو این شرایط خوشحالم میکرد.

بعد از چند دقیقه بالاخره ماشینم وایساد.به اطرافم نگاه کردم.تو یه کوچه بودیم.اطرافمون پر از درخت بود.برسام اینجا اگر میخواست نمیتونست منو نجات بده.اشک تو چشمام جمع شد.

ته کوچه یه باغ بود.چند تا بوق زدن.در باز شد.ماشینم رفت داخل باغ.از ترس داشتم میمردم.ماشینم وسط باغ پر از درخت ایستاد.از ماشینم پیادم کردن.خدایا خودم و به تو میسپرم. از ماشینم پیادم کردن.لعنتیا چه زوری هم داشتن.به سمت وسط باغ بردنم.داشتمم سکتته میکردم دیگه.رنگم پریده بود و به وضوح میلرزیدم.وسط باغ وایسادن.

چند لحظه بعد یه مردی بهمون نزدیک شد و گفت:

-آقا گفتن شما دوتا برین پیشش اوضاع ناجوره.من پیش این میمونم.

اون دو تا سری تکون دادن و رفتن.بعد از اینکه کامل ازمون دور شدن مرده بهم نزدیک شد.ترسیدم عقب عقب رفتم که سریع خودشو بهم رسوند و اروم گفت:

-ببینم من علی رضام همکار برسام. الان اونا بیرون از این خون و منتظرن که تورو بفرستم بیرون تا عملیات و شروع کنن. حالا خوب به من گوش کن. الان میری ته باغ اونجا گوشه ی دیوار یه سوراخه از اونجا میتونی بری بیرون فقط عجله کن. اگه زود نجنبی لو میریم و کارمون تمومه. با شک نگاهش کردم که گفت:

-الان وقت شک کردن نیست. بدو برو. زود باش

ازش فاصله گرفتم. مکث کردم.. باورم نمیشد الان از اینجا میرفتم بیرون؟ اشکام پایین میومدن. نگاهش کردم و گفتم:

-مرسی

لبخندی زد

سریع به سمت ته باغ رفتم. به سرعت میدویدم. از ترس داشتم میمردم. فقط امیدوار بودم کسی منو نبینه.

بالاخره به ته باغ رسیدم. پس این سوراخ لعنتی کجاست.

هر چی میگردم پیداش نمیکنم.

همون موقع صدای پایی اومد. سریع رفتم لابه لای بوته هایی که اونجا بود خودم و قایم کردم. دو تا مرد داشتن از اونجا رد میشدن. چه قدرم گنه بودن.

همون طور که نشسته بودم عقب عقب میرفتم. به دیوار نزدیک شدم. پشتم دیوار بود و جلوش پر از علف ها ی زرد. اومدم تکیه بدم به دیوار که پشتم خالی شد و افتادم.

واااای سوراخه توی دیوار همین جاس. داشتن میومدن این طرف.

سریع از توی سوراخ رد شدم و رفتم اون طرف. لحظه ی اخر لباسم به یکی از بوته ها گیر کردو کشیده شد و کمی صدا داد.

اه لعنت به من بی دقت.

سریع اومدم اینطرف و صدای مرده رو که میگفت کیه کیه رو نادیده گرفتم.

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم. حس خوب ازادی ریه هام و پر کرد. چشمام و که باز کردم یکی دهنم و گرفت

نمیتونستم جیغ بزنم. دستشو چنگزدم. آروم کنار گوشم گفتم:

-منم برسام. اروم باش تا سریع بریم اونطرف.

اشک تو چشمام جمع شد. الان برسام پیشم بود. دیگه نگران نبودم.

سریع به سمت دیگه ای رفتیم. لابه لای درختای توی کوچه. پاهام میسوخت. بایدم بسوزه نه کفشی.. نه شالی.. نه لباس درست حسابیی.. هیچی.

اون سمت باغ که رفتیم ماشینای پلیس و ایساده بودن. اما نه خبری از آژیر بود نه نور ماشیناشون.

دیگه احساس آرامش می کردم. به سمت برسام چرخیدم و توی اغوشش گمشدم. محکم بغلم کرده بود نوازشم میکرد. منم بی صداگریه می کردم.

بعد از چند لحظه با صدای سرفه ای ازهم جدا شدیم.

به سمت صدا برگشتم. یه زنه بود که توی دستش یه روسری بود.

برسام روسری رو ازش گرفت و گفت:

-مرسی خانم باقری

زنه با صدای تقریبا کلفتی گفت:

-خواهش می کنم سرگرد.

-خانم باقری لطفا آندریا رو با خودتون ببرین. ببرینش خونه.

با نگرانی به سمت برسام چرخیدم. روسری رو آورد بالا و سرم کرد. باترس به لباسش چنگ انداختم و گفتم:

-برسام کجامیری؟ تو رو خدا بیا بریم خونه.. اون عوضی بهم گفت.. همه چیزو بهم گفت.

برسام دستشو گذاشت رودهنم و گفت:

-نترس برمی گردم. به خاطر تو به خاطر بچمون. بعد دستشو گذاشت روی شکمم و آرام لمسش کرد.

بانگرانی دوباره بهش خیره شدم:

-برسام اگه بلایی سرت بیاره چی؟

-عزیزم هیچی نمیشه

- نرو خواهش می کنم.

-نمیشه آندریا..جون علیرضا که نجات داد و چندتا دیگه از بچه ها تو خطر.

بعد با آرامش گفت:

میام پیشت

بغلش کردم وباگریه گفتم:

-میتروسم بری و توروهم ازم بگیره

-نترس خانمی.کسی نمیتونه منو از تو بگیره

همون موقع یه مرد که لباسای سیاه تنش بود اومد و گفت:

-سرگرد وقتشه

برسام منو آرام از خودش جدا کرد و گفت:

-بر می گردم آندریا مطمئن باش

-منتظر تم برسام...زود بیا

-باشه عشقم زود میام پیشتون

خانم باقری دستمو گرفت و منو با خودش برد. به برسام نگاهی انداختم. دلم شور می زد. حسی بهم می گفت "خوب نگاش کن شاید دیگه نبینیش"

سوار ماشین شدم. پلیسا مته مور و ملخ داشتن می رفتن سمت باغ.

زنه که اسمش باقری بود برگشت سمتمو گفت:

-نگران نباش سرگرد برمی گرده.

لبخند زورکیی زدم. ماشین راه افتاد علاوه بر منو خانم باقری دو تا سربازم جلو نشسته بودن. چشمامو بستم و سعی کردم کمی به ذهنم استراحت بدم. دستمو گذاشتم روی شکممو گفتم:

-بابا برمیگرده مامانی..نگران نباش.

فصل آخر

باتعجب به خونه ی روبه روم نگاه کردم.

-خانم باقری چرا اینجا؟

-سرگرد دستور دادن.

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم درش باز بود و اطراف خونه پر بود از پلیس.

وارد خونه شدم. سپیتا جون روی مبل نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود. آروم صداش کردم:

-سپیتا جون؟

سریع به سمتم برگشت. چشماش قرمز بود و خیلی لاغر شده بود.

سریع اومد سمتمو در آغوشم گرفت. با صدای بلند گریه میکرد. منم همراهیش می کردم. خب مادر برسام بود نگرانش بود.

آروم تر که شد روی مبل نشستیم.

خانم باقری هم رفت دم در.

سپیتاجون بانگرانی گفت:

-حالت خوبه؟ اذیتت که نکردن؟

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-نه کاری نکردن.

اخمی کرد و گفت:

-آره از صورتت معلومه. همه جاش کبوده. گوشه ی لبتم که زخمه.

خجالت زده سرمو پایین انداختم.

با لبخند گفت:

دارم مامان بزرگ میشم نه؟

گر گرفتم. سرمو به نشونه ی آره تکون دادم.

لبخندی زد و گفت:

-روزی که جواب آزمایشو گرفت سریع اومد اینجا و گفت که دارم مامان بزرگ میشم. دیگه ازش

ناراحت نباشم. منم خیلی خوشحال شده بودم واسه همین قبول کردم.

بعد آهی کشید و گفت:

-من کامبیز و دوست داشتم.

چشمام اندازه ی قابلمه گشاد شد. نتونستیم به هم برسیمو اون با ستاره ازدواج کرد. داستان غم

انگیز عشق ما طولانیه وگفتنی هم نیست. دوست داشتم برسام با لاله بچه ی عشق اولم ازدواج

کنه ولی همیشه همه چی اونطوره که میخوایم پیش نمیره.

بعد با لبخند نگام کرد و گفت:

-خوشحالم که تو با برسام ازدواج کردی.

لبخندی زدم.

به پاش اشاره کرد و گفت. بیا اینجا سر تو بذار رو پام. از چشمات خستگی می باره.

درسته که بیهوش بودم ولی خسته بودم. از نظر روحی. گنجایشم تموم شده بود. رفتم پیش سپیتا  
جون و سرمو گذاشتم رو پاش و چشمامو بستم. بلافاصله خوابم برد.

با صدای جیغی از خواب بیدار شدم.

سپیتا جون بود.

چی؟

آروم باشید.

توی جام نشستم.

چه اتفاقی برات افتاده؟

قلبم شروع کرد به تپیدن. نفسام تند شد. اکسیژن بهم نم یرسید

-تیر خوردن..

با شنیدن این حرف جلوی چشمم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

با احساس سوزش توی دستم چشمامو باز کردم. همه جا تار بود. دو باره پلک زدم. به زنه با لباسای  
سفید داشت سرمو عوض میکرد. چه زودم فهمیدم.

بادیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت:

خوب شد به هوش اومدی. همه رو نگران کردی خانمی.

بانگرانی بهش خیره شدم که گفت:

-شوهرت از صبح پدر مونو در آورد از بس گفت: زنم چشه؟ به هوش اومد؟ خیلی نگران بود



باتعجب گفتم:

-شوهرم؟

پرستاره با اخم کوچیکی گفت:

پا نه پا شوهر من؟

همون موقع در باز شد و برسام با چهره ای آشفته و دستی بانداپیچی شده اومد تو.

با دیدن چشمای باز من گل از گلش شکفت و اومد سمتم و با ذوق گفت:

-خوبی خانمی؟

با بغض گفتم:

-برسام خودتی؟

خندید و گفت:

-پس می خواستی کی باشه؟

با تنه پنه گفتم:

-آخه ...اون ...همون خانومه ...گفت که ...تیر...تو...تیر خوردی..

آروم خندید و گفت:

-از کنار بازوم رد شد و بازوم کمی خراش پیدا کرد.

باترس گفتم:

-صدر و اون خواهرزادش؟ چه بلایی سرشون اومد؟

-سعید مرد.

-سعید کیه؟

-خواهرزاده ی صدر

-واللهای...خدایا

-صدر هم دستگیر شد.

نفس راحتی کشیدم. دستمو گرفت تو دستش و گفت:

-دیگه کسی نمیتونه اذیتت کنه خانمم.

لبخندی زدمو گفتم:

-تا تو کنار می کسی جرات این کارو نداره.

خندید و دستمو بوسید و باذوق گفت:

حال کوچولوی بابا چه طوره؟

با ذوق گفتم:

-عالیی.

لبخندی زد و گفت:

-مرخص شدی می ریم واسش کلی لباس می خریم

متقابلا لبخندی زدمو گفتم:

از حالا می خوام لوسش کنی!؟

بعد با نگرانی گفتم:

برسام حالا که صدر گرفتگی از شغلت کنارمیکشی دیگه، آره؟

با لبخند گفت:

-وقتی بهت قول دادم همینکارو می کنم.

خوشحال شدم؛ خیلی خوشحال.

با شادی گفتم:

-واللهی برسام تو فقط عشق منی

برسام خندید و گفت:

-آندریا به نظرت بچمون پسره یا دختر؟

-معلومه پسره مامانشه!

-نه اشتباه نکن دختر باباشه!

-برسام با من بحث نکن پسره اسمشم مهبلده!

-اه! چه اسم سوسولی!!!

-یکی بگه اسم سوسولی که اسم خودش درستحسابی باشه

-برو بابا، دخترها اسمشم آوینه!

-اه اصلا هرچی باشه فقط سالم باشه

ریز خندید و گفت:

-دقیقا ولی یه دختر سالم باشه.

با حرص نگاهش کردم.

همون موقع در زدنو بعد در باز شد و سپیتا جون و طنین و طناز و...واللهی تانیا و بردیا ریختن تو

اتاق.البته ستاره هم بود که من فاکتور گرفتم!

تانیا پرید بغلمو غرق بوسه کرد منو. بردیا هم که فقط تف مالیم کرد.

تانیا گریون گفت:

-حالت خوبه آندی؟

-خوبم عزیزم گریه نکن

دوباره بغلم کرد و گفت:

-خوشحالم که سالم پیشمون برگشتی

-منم همینطور عزیزم

بردیا با ذوق گفت:

شنیدم دارم دایی میشم

خجالت کشیدمو سرمو انداختم پایین

طنین پرید جلو و گفت:

برین کنار دیگه نوبته منه بیا بغلم ماچت کنم

خندیدیم...در باز شد. دوباره و دسته گل بزرگی اومد تو. با تعجب نگاه می کردم ببینم کیه که یهو

صدای سهیل اومد که می گفت:

-کنار کنار ... واسه زنداداشم گل آوردم کنار...

بعد گلو گذاشت روی زمین و با نیش باز گفت:

-سلام بر شما دوستان گل

بعد با برسام دست داد و به جفتمون تبریک گفت.

همون موقع طنین گفت:

-تبریکتونو گفتین؟

سهیل با تعجب به طنین نگاه کرد و گفت:

-آره. نباید می گفتم؟

-اون که وظیفتون بود.

سهیل شدیداً تعجب کرده بود.

طنین صداشو صاف کرد و گفت:

-ببخشید محفل خونوادگیه بفرمایید بیرون لطفا

سهیل گفت:

-اون وقت شما کی این خونواده هستین؟

-من خواهر عروسم بفرمایید بیرون.

سهیل که جا خورده بود گفت:

منم داداش برسامم دیگه. منم عضوی از خونوادم دیگه.

-نه خیر شما بفرمایید بیرون

انقدر باهم کل کل کردن که آخر سر جفتشون خسته شدن. سهیل هم نرفت بیرون.

اون روز، روز خیلی خوبی بود واسم...

۶ ماه بعد...

رو به برسام گفتم:

با من بحث نکن برسام بچه پسره

-آندریا الان وقت این حرفا نیست حواسمو پرت نکن تا زود برسیم.

بچه داشت به دنیا میومد. درد شدیدی تو بدنم پیچیده بود. جیغ خفه ای کشیدم. سپیتا جون

باکلافگی گفت:

-برسام تندتر برو

برسام پاشو رو گاز فشار داد. بالاخره به بیمارستان رسیدیم.

سریع آمادم کردن که ببرنم تواتاق زایمان. خود احمقم خواستم بچه طبیعی به دنیا بیاد.

وقتی داشتم می رفتم برسام گفت:

-بچه دختر باشه اندریا

باهمون دردی که داشتم داد زدم:

-پسره

سپیتاجون شروع کرد به دعوا کردن با برسام

توی اتاق زایمان بودیم. درد کل بدنمو بی حس کرده بود. بالاخره بعد از چند ساعت درد و سختی وجیغ و دادای من و تلاش دکتر بچه به دنیا اومد.

یه دختر کوچولوی سالم و تپلو سفید. چشمای قهوه ایش به برسام رفته بود و موهاشو بقیه ی اجزای صورتش به من.

وقتی به اتاق خودم منتقل شدم برسام سریع اومد پیشمو گفت:

-خوبی خانمی؟

بی حال سرمو تکون دادم.

همون موقع پرستار بچه رو آورد. برسام باشیطنت گفت:

-دیدی دختر شد؟!

لبخند یزدم. پرستار گفت:

-میتونی بهش شیر بدی؟

با ذوق گفتم:

-آره

پرستار بچه رو داد بغلمو پرسید:

-حالا اسمشو چی میخواین بذارین؟

برسام زود گفت:

-آوین

و بعد با عشق بهم خیره شد و گفت:

-یعنی عشق...حاصل عشقمونه.

لبخندی زدمو لباسمو با کمک پرستار دادم بالا و به آوین کوچولو عشق زندگیم شروع کردم به شیر دادن.

چند سال بعد از آوین یه بچه ی دیگه هم آوردیم که اینبار پسر بود و اسمشو گذاشتیم رادین.

بعد از ماجرای بیمارستان سهیل با طنین دوست شد و چندی بعد ازدواج کردن. تانیا و بردیا رفتن پیش سپیتا جون زندگی کردن. تانیا رفت دانشگاه رشته ی وکالت. به قول خودش کیسای خوبی دنبالشن ولی پا نمیده.

طناز همچنان مجرد مونده و به قول طنین قصد داره بترشه. لاله ۱ ماه بعد از اون ماجرا رفت ترکیه. بردیا هم به شدت شیطون شده و فقط از سپیتا جون حساب می بره.

برسام طبق قولی که داده بود شغلشو کنار گذاشت و شروع کرد به تجارت پارچه.

عشق بین ما هر روز بیشتر می شه هر چند هنوزم بین یه سری مسائل باهم کل کل می کنیم. برسام عشق زندگیه من تا ابد تو قلب منی...

پایان